

تصویر ابو عبدالرحمن الکردي

منندی اقرا الشافعي

www.igra.ahlamontada.com

ترومن کاپوت

تابوت‌های دست‌ساز

گزارش واقعی از یک جنایت آمریکایی

ترجمه‌ی بهرنگ رجایی

- جهان‌نو -



لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

براي دائلود كُتَابهائى مُخْتَلَفَ مراجعهم: (مُنْتَدَى اقرا الثقافى)

بۆدابهزانى جۆرهها كُتیب:سەردانى: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

www.lqra.ahlamontada.com



www.lqra.ahlamontada.com

للكتوب (كوردى , عربى , فارسى)

تابوت‌های دست‌ساز

پراي دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرأ الثقافی)

لتحميل أنواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأُ الثَّقَافِي)

بۆدابه زاندنی جوهرها کتیب: سهردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأُ الثَّقَافِي)

www.iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

للكتب (کوردی , عربي , فارسي)



ترومن کاپوتی تابوت‌های دست‌ساز

گزارش واقعی از یک جنایت آمریکایی

ترجمه‌ی بهرنگ رجبی

- جهان‌نو -

سرشناسه: کاپوتی، ترومن، ۱۹۸۴ - ۱۹۲۴ م. Capote, Truman

عنوان و نام پدیدآور: تابوت‌های دست‌ساز: گزارش واقعی از یک جنایت

امریکایی / ترومن کاپوتی: ترجمه‌ی بهرنگ رجیی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۹

مشخصات ظاهری: ۱۰۱ ص.

شابک: 978-964-362-930-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The hand-carved coffins: a non-fiction account of an american crime

موضوع: داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹، ۲، ۱۶ / PS۵۳۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۵۶۶۲۴

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان امریکایی

تابوت‌های دست‌ساز

گزارش واقعی از یک جنایت امریکایی

ترومن کاپوتی

ترجمه‌ی بهرنگ رجیی

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالاهو

تیراز: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۱، تهران

۳۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک: ۴ - ۹۳۰ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵

تلفن: ۶۶۴۶۱۲۵۵ / دورنگار: ۶۶۴۹۲۵۲۲

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، تپش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

برای امیلی

رفیقِ همیشه

مقدمه

با نام اصلی ترومن استرکفوس پارسنز در سی‌ام سپتامبر ۱۹۲۴ در نیوآرلئان به دنیا آمد. در نوجوانی تصمیم گرفت قید تحصیلات دانشگاهی را بزند و بیفتد پی نویسندگی. اوایل دهه‌ی چهل میلادی دو سالی را در هفته‌نامه‌ی نیویورکر کار شاگردی و پادویی کرد و بعد به‌خاطر توهین به رابرت فراست شاعر از آن‌جا بیرونش انداختند. بیست و یکی دوساله که شد، چاپ نخستین داستان‌های کوتاهش در نشریه‌ی معتبر هارپرز بازار شهرتی در دنیای ادبیات برایش به‌هم زد و همان سال‌ها نخستین رمانش را هم نوشت، گذرگاه تابستان، رمانی که تا سال‌ها بعد مرگش منتشر نشد. دو رمان نخست که منتشر کرد، صداهای دیگر، اتاق‌های دیگر و جنگ علفزار، بر آوازه‌اش افزودند. عاشق معاشرت و بازیگوشی و سرک کشیدن به هر سوراخی بود. حالا که بین قصه‌نویس‌ها برای خودش نامی درکرده بود، تصمیم گرفت عرصه‌های دیگر را هم بیازماید. اقتباسی نمایشی از جنگ علفزار و نمایش‌نامه‌ی موزیکال گلخانه جست‌وخیزهایش در تئاترند. از پی‌اش سری به هالیوود زد و خودش را در فیلم‌نامه‌نویسی محک زد، شیطان را شکست

بده که جان هیوستن ساختش؛ یک دهه بعدتر در قتل به دلیل مرگ بازیگری را هم تجربه کرد. هم‌هنگام این‌ها مقدار زیادی گزارش برای معتبرترین نشریات امریکا نوشت و به سبکی شخصی و بدیع در روزنامه‌نگاری رسید. رمان کوتاه *صبحانه در تیفانی* بازگشتش به دنیای ادبیات بود و باعث شد نورمن میلر او را «کاربلدترین نویسنده»ی نسل‌شان بخواند. اما آنچه به ترومن کاپوتی جایگاه یکی از استادان کبیر ادبیات امریکا را بخشید، رمانی بود که بعد انتشار *صبحانه در تیفانی* هشت سالی برای انجام تحقیقات و نوشتنش وقت گذاشت: *به‌خونسردی* — ترکیبی جذاب و غریب از رمان‌نویسی و روزنامه‌نگاری، تجربه‌ی گزارش یک قتل واقعی به میانجی فنون و شگردهای داستان‌نویسی. حاصل، یکی از درخشان‌ترین رمان‌های همه‌ی اعصار تاریخ ادبیات امریکا است.

بعد به‌خونسردی دیگر تلفیق داستان و گزارش مشخصه‌ی اصلی هر آنچه بود که نوشت، مهم‌ترین‌های‌شان یک رمان کوتاه، *تابوت‌های دست‌ساز*، و سیزده گزارش / داستان که همگی با هم در کتابی با نام *موسیقی آفتاب‌پرست‌ها* گرد آمدند، و رمانی که یک دهه‌ی آخر عمرش را گرم نوشتن آن بود و سرانجام هم نیمه‌کاره ماند و تنها چهار فصلش بعد مرگ او منتشر شد، *دعاهای مستجاب*.

سال‌های آخر عمر را به‌شدت گرفتار انواع مخدرجات بود؛ مجموعه‌ی آثارش حجم چندان عظیمی نیستند اما غنا و ابداعات‌شان بر داستان‌نویسی و روزنامه‌نگاری نسل‌های بعدی تأثیری قطعی و آشکار گذاشتند. زندگی را به‌غایت خوش گذراند، هر چه خواست، کرد، شهرت و موفقیتی افسانه‌ای به کف آورد، و در بیست و پنجم اوت ۱۹۸۴ که از سرطان ریه مُرد، احتمالاً هیچ دریغ نداشت.

مارس ۱۹۷۵:

شهری در یکی از ایالت‌های کوچک غربی. شهر مزارع پهناور بسیاری در خودش جا داده و پنبه‌زارهایی در اطرافش است؛ با جمعیتی کمتر از ده هزار، دوازده کلیسا و دو رستوران دارد. توی خیابان اصلی شهر تالار سینمایی هست که اگرچه ده سالی می‌شود فیلمی نشان نداده، همچنان بی‌روح و ملال‌انگیز سرپاست. شهر زمانی هتلی هم داشته اما حالا تعطیل شده و این روزها تنها جایی که یک مسافر می‌تواند تویش سرپناهی پیدا کند، مُل پریری است.

مُلی است تمیز، اتاق‌هایش حسابی گرم‌اند؛ این کُل چیزی است که می‌شود درباره‌اش گفت. مردی به نام جیک پیر تقریباً پنج سالی آن‌جا زندگی کرده. پنجاه و هشت ساله است، زن‌مُرده با چهار پسر از آب‌وگل درآمده. قدش پنج پا و ده است، در سلامت کامل، و پانزده سالی جوان‌تر از سنش نشان می‌دهد. چهره‌ی ساده‌ی خوش‌ترکیبی دارد، با چشمانی به رنگ آبی روشن و دهانی کوچک و جمع‌وجور که حالت‌های عجیب‌وغریبی می‌گیرد، حالت‌هایی که بعضی وقت‌ها خنده‌اند و بعضی وقت‌ها نه. سرّ ظاهر

پسر بچه‌وارش در لاغر و باریک بودنش نیست، در گونه‌های برآمده‌ی به رنگ سیب‌های رسیده‌اش هم نیست، در خنده‌های پررمزورازِ شیطنت‌بارش هم نه، در موهایش است که این آدم برادرِ کوچکِ کسی دیگر به نظر می‌رسد: طلایی سیر، کوتاه‌شده و چنان پیچ‌خورده بالای پیشانی که واقعاً نمی‌تواند شانه‌شان کند؛ سرش را تقریباً خیس آب می‌کرد.

جیک پیر کارآگاهی است که دایره‌ی ایالتی تحقیقات جرم‌شناسی استخدامش کرده. همدیگر را بار اول از طریق یک دوست مشترک دیده بودیم، یک کارآگاه دیگر مال یک ایالت دیگر. سال ۱۹۷۲ نامه‌ای نوشت و گفت دارد روی پرونده‌ی قتل‌ی کار می‌کند، ماجرای که ممکن است مورد علاقه‌ی من باشد. بهش زنگ زدم و سه ساعت حرف زدیم. بسیار علاقه‌مند پرونده‌ای شدم که ماجرایش را برایم تعریف کرده بود، ولی وقتی حرف این را پیش کشیدم که بروم آن‌جا و خودم اوضاع را بسنجم و ببینم، نگران شد؛ گفت شاید هنوز وقت این کار نباشد و تحقیقاتش به خطر بیفتد، اما قول داد مرا باخبر نگه دارد. طی سه سال بعدش هر چند ماه یک‌بار به‌هم تلفن می‌زدیم. به نظر می‌آمد پرونده‌ه، که هر چه پیش می‌رفت پیچیده‌تر می‌شد و هیئت‌هزارتویی می‌یافت که موش تویش گم می‌شد، به بن‌بست رسیده. سرآخر گفتیم: فقط بذار من پیام اون‌جا و سروگوشی آب بدم.

و این‌طور بود که شب سردی در ماه مارس خودم را همنشین جیک پیر توی اتاق هتلش در حومه‌ی زمستان‌زده و پرباد این شهر غربی کوچک و دلگیر یافتیم. اتاق واقعاً مطبوع و راحتی بود؛ بالاخره که، با وقعه‌هایی، تقریباً پنج سالی خانه‌ی جیک بود، تاقچه‌هایی ساخته بود تا عکس‌های خانواده‌اش روی‌شان جا خوش کنند، عکس‌های پسرها و نوه‌هایش، و صدها کتابی را نگه دارند که خیلی‌هاشان مربوط بودند به جنگ داخلی و تمام‌شان هم گزیده و انتخاب یک آدم باهوش: عاشقِ دیکتز، ملویل، ترلوپ و مارک تواین بود.

جیک چهارزانو روی زمین نشست، لیوانی کنار دستش. صفحه‌ی شطرنجی جلوریش پهن بود؛ گنج و حواس پرت مهره‌ها را جابه‌جا می‌کرد.

ت. ک.: نکته‌ی حیرت‌انگیز اینه که انگار هیشکی هیچی در مورد این پرونده نمی‌دونه. تقریباً هیچ سروصدایی نکرده قضیه.
جیک: چندتا دلیل داره.

ت. ک.: من هیچ وقت نتونستم از ترتیب و توالی درست ماجراها سر در بیارم. قضیه شبیه یه پازله که نصف تیکه‌هاش گم شده.
جیک: از کجا شروع کنیم؟
ت. ک.: از اولش.

جیک: برو دم میز تحریر. کشو پایینی رو نگاه کن. اون جعبه مقوایی کوچولوئه رو می‌بینی؟ یه نگاه بنداز توش چیه.

(چیزی که داخل جعبه پیدا کردم دست‌سازی کوچک از یک تابوت بود. زیبا ساخته شده بود، پرداخته از چوب شیک درخت بلّسان. تزئینی نداشت؛ اما اگر درپوش لولایی‌اش را باز می‌کردی، درمی‌یافتی تابوت خالی نیست. تویش عکسی بود — عکسی سردستی و پنهانی انداخته‌شده از دوتا آدم میان‌سال، یک زن و یک مرد، که داشتند از خیابان رد می‌شدند. برای عکس حالت نگرفته بودند؛ معلوم بود بی‌خبرند از این‌که دارد ازشان عکس گرفته می‌شود.)

اون تابوت کوچولوئه. فکر کنم اون چیزیه که بشه بهش گفت اول ماجرا.

ت. ک.: اون وقت این عکس کیه؟

جیک: جورج رابرتز و زنش. جورج و آملیا رابرتز.

ت. ک.: آقا و خانم رابرتز. طبیعتاً اولین قربانی‌ها. مرده وکیل بود؟

جیک: مُرده وکیل بود و یه روز صبح (دقیق بگم: دهم اوت ۱۹۷۰) تو بسته‌های پُستیش یه هدیه براش اومد. همون تابوت کوچولونه. با اون عکسه توش. رابرتز آدم بی‌خیالی بود؛ بسته‌ه رو به یه آدم‌هایی که به دادگستری ربط داشتن نشون داد و جووری رفتار کرد انگار قضیه شوخیه. یه ماه بعد جورج و آملیا دوتا آدم مُرده بودن.

ت. ک.: تو از کی سروکله‌ت دوروبر پرونده پیدا شد؟

جیک: درجا. یه ساعت بعد این‌که پیداشون کردن، من همراه دوتا مأمور دیگه‌ی دایره تو راه این‌جا بودم. به این‌جا که رسیدیم جسدها هنوز تو ماشین بودن. مارها هم. ماجراییه که هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. هیچ‌وقت. ت. ک.: برگرد عقب. شرح دقیقشو بده.

جیک: رابرتزها بچه نداشتن. دشمن هم نداشتن. همه دوست‌شون داشتن. آملیا برا شوهرش کار می‌کرد؛ منشیش بود. فقط یه ماشین داشتن و همیشه باهم می‌رفتن سر کار. صبحی که اتفاقه افتاد خیلی گرم بود. جهنم. برا همین حدس می‌زنم احتمالاً جا خورده‌ن وقتی رفته‌ن بیرون سوار ماشین شن و دیده‌ن تمام شیشه‌ها بالاس. به هر حال هر کدوم از درِ جداگونه‌ی خودشون سوار شدن و به محض این‌که نشستن — بوم! بلافاصله یه مشت مار زنگی توهم پیچیده نیش‌شون زدن. نُه‌تا مار گنده تو ماشین پیدا کردیم. به همه‌شون آفتماین تزریق شده بود؛ دیوونه شده بودن، همه‌جای رابرتزها رو زده بودن. گردن، بازو، لُپ، دست. بیچاره‌ها. کله‌هاشون گنده شده بود و باد کرده بود، عینِ کدو تنبل‌هایی که روز هالووین رنگ سبز می‌زنن. باید تقریباً درجا مُرده باشن. امیدوارم این‌طور بوده باشه. واقعاً این امید رو دارم.

ت. ک.: تو این ایالت‌ها مار زنگی زیاد نیست. مار زنگی این‌جوری که اصلاً باید آورده باشن‌شون این‌جا.

جیک: آورده بودن. از یه پرورش‌مار تو نوگالسِ تگزاس. ولی الان وقتش نیست که بهت بگم از کجا اینو فهمیدم.

(بیرون، مانده‌های برف زمین را فرش کرده بود؛ بهار خیلی دور بود — باد تندی که به پنجره می‌کوفت خبر می‌داد زمستان هنوز همراه مان است. اما صدای باد در سر من وزوزی بود پس همه‌ی مارهایی زنگی که فش فش می‌کنند، نیش‌هایی که سوت می‌کشند. سایه‌ی ماشین زیر آفتابی داغ جلو چشم آمد، مارهایی که دارند پیچ و تاب می‌خورند، کله‌های آدم‌ها که دارند سبز می‌شوند، از زهر نیش‌ها ورم می‌کنند. گوش دادم به باد، تا بگذارم این صحنه را از ذهنم پاک کند.)

البته نمی‌دونیم باکسترها هیچ وقت تابوتی براشون اومد یا نه. من مطمئنم اومده. اگه نیومده باشه ماجراش با طرح کلی مون نمی‌خونه. ولی هیچ وقت اشاره‌ای نکرده بودن که یه تابوت براشون اومده یا نه. ما هم هیچ وقت هیچ نشونی ازش پیدا نکردیم.

ت. ک.: شاید تو آتیش گم شده. ولی اون‌جا کسی پیش‌شون نبوده، یه زوج دیگه؟

جیک: هوگان‌ها. اهل تولسا. دوست‌های ساده‌ی باکسترها بودن که داشتن از اون‌جا رد می‌شدن. قاتل اصلاً قصد نداشت اون‌ها رو بگشه. اتفاقی بود.

می‌دونی، اتفاقی که افتاد این بود: باکسترها داشتن یه خونه‌ی حسابی تازه برا خودشون می‌ساختن ولی تنها قسمتیش که واقعاً تموم شده بود زیرزمین بود. باقیش کامل هنوز در دست ساخت بود. روی باکستر آدم پول‌داری بود؛ از پیش برمی‌اومد که حین ساخته شدن خونه‌ش کل این مِلو اجاره کنه. ولی تصمیم گرفت تو اون زیرزمینه زندگی کنه که تنها ورودیش هم از یه دریچه‌ی سقفی بود.

دسامبر بود — سه ماه بعد قتل‌های مارهای زنگی. تنها چیزی که در موردش مطمئنیم اینه: باکسترها این زوج اهل تولسا رو دعوت کردن که شبو

همراه‌شون تو اون زیرزمینه باشن. اون وقت یه موقعی درست قبلِ سحر، یه آتیشِ حسابی‌یی می‌ریزه تو زیرزمین و چهارتا آدمِ اون تو رو خاکستر می‌کنه. به معنای واقعی کلمه می‌گم: اون قدر می‌سوزن تا خاکستر می‌شن.

ت. ک: نمی‌تونستن از دریچه‌سقفیه فرار کنن؟

جیک: (لب‌هایش را کج و کوله می‌کند، بینی‌اش را بالا می‌کشد) خدایا، نه. آتیش‌زننده‌هه، قاتل، روش بلوکِ سیمانی کُپه کرده بود. کینگ‌کینگ هم نمی‌تونست تکونش بده.

ت. ک: ولی حتماً باید یه ارتباطی باشه بین آتیش و مارهای زنگی دیگه. جیک: الان آسونه گفتنش، ولی لعنت به من اگه اون موقع ارتباطی پیدا کرده باشم. ما پنج‌تا آدم داشتیم که رو این پرونده کار می‌کردن؛ ما در مورد جورج و آملیا رابرتز، در مورد باکسترها و هوگان‌ها از خودشون هم بیشتر می‌دونستیم. شرط می‌بندم جورج رابرتز مطلقاً خبر نداشت زنش تو پونزده‌سالگی بچه‌دار شده بوده و داده یکی دیگه سرپرستیشو به عهده بگیره. البته که تو یه شهر این قدری همه کم‌ویش همدیگه رو می‌شناسن، دست کم به قیافه. ولی ما هیچی نتونستیم پیدا کنیم که قربانی‌ها رو به هم ربط بده؛ یا یه انگیزه‌ای. هیچ دلیلِ عقلانی‌یی نبود، هیچ دلیلی که ما بتونیم پیدا کنیم که چرا کسی باید بخواد هر کدوم این آدم‌ها رو بکُشه. (صفحه‌ی شطرنجش را نگاهی انداخت؛ پپی روشن کرد و جرعه‌ای نوشید.)

این قربانی‌ها، تموم‌شون برا من غریبه بودن. تا قبلِ این‌که بمیرن من هیچ وقت هیچی درباره‌شون نشنیده بودم. ولی آدم‌بعديه یکی از دوست‌های من بود. کلیم اندرسین. نسل دومی یه خونواده‌ی مهاجرِ نروژی! از پدرش یه مزرعه این‌جا ارث برده بود، یه زمینِ خیلی خوشگل. همدانشکده‌ای بودیم، گرچه اون وقتی که من سال‌آخری بودم اون تازه سال‌اولی بود. با یکی از دوست‌های من به اسم ایمی ازدواج کرد و این‌جا ساکن شدن و هفت تا بچه

آوردن. شب قبل این که کلم کشته بشه شام خونه شون بودم و ایمی گفت تنها دریغی که تو زندگی داره اینه که بچه‌ی بیشتر نیاورده.

ولی اون مدت من کلاً کلم رو خیلی زیاد می‌دیدم. از وقتی برا پرونده‌هه اوادم این جا. یه خوی وحشی‌یی داشت، خیلی زیاد می‌زد؛ ولی آدم با فهم و شعوری بود، کُلی چیز در مورد این شهر به من یاد داد.

یه شبی زنگ زد بهم، این جا تو مُتل. صداش به نظر ناخوش می‌اومد. گفت باید سریع ببینم. گفتم خب پاشو بیا. فکر کردم رو پا بند نیست، ولی قضیه این نبود — ترسیده بود. می‌دونی چرا؟

ت. ک: بابائونل براش هدیه فرستاده بود.

جیک: آره. ولی می‌دونی، نمی‌دونست قضیه چیه. معنیش چیه. تابوته و ربط احتمالش به قتل‌های مارهای زنگی اصلاً انتشار عمومی نشده بود. محرمانه نگه داشته بودیمش. هیچ وقت درباره‌ش با کلم حرف نزده بودم.

برا همین وقتی رسید به این اتاق و دقیقاً عین همون تابوتیو نشونم داد که برا رابرتزها اومده بود، فهمیدم که دوستم حسابی تو خطر. تو جعبه‌ای براش پُست شده بود با کاغذ قهوه‌ای رنگ دورش. اسم و نشونی خیلی معمولی روش چاپ شده بود. با جوهر سیاه.

ت. ک: یه عکس هم ازش توش بود؟

جیک: آره. خیلی هم دقیق برات توصیفش می‌کنم چون خیلی به شیوه‌ی مرگ کلم ربط داره. راستش من فکر می‌کنم منظور قاتل یه شوخی مختصر بوده، اشاره‌ی شیطنت‌آمیزی به این که کلم قراره چه‌جوری کشته بشه.

تو عکسه کلم تو یه جور ماشین جیب‌مانندی نشسته. یه وسیله‌ی تقلیه‌ی عجیب و غریب ساخته‌ی خودش. نه سقف داشت نه شیشه‌ی جلو، اصلاً هیچی که از راننده محافظت کنه نداشت. فقط یه موتور بود و چهارتا چرخ. گفت عکسه رو قبلاً هیچ وقت ندیده بوده و اصلاً نمی‌دونه کی گرفته‌ش و کی.

حالا من به انتخاب سخت جلو روم بود. باید بهش اعتماد می‌کردم، به زبون می‌آوردم که خونواده‌ی رابرتز هم قبل مرگشون به تابوتی عین همین براشون اومده بوده و احتمالاً در موردِ باکسترها هم قضیه همین‌طور بوده؟ از جهاتی بهتر بود باخبرش نکنم: این جوری اگه ما دقیق و مدام زیرنظرش می‌گرفتیم ممکن بود برسوندمون به آدم‌کُشه؛ باخبر هم که نباشه از خطر، آسون‌تر این کارو می‌کنه.

ت. ک.: ولی تو تصمیم گرفتی بهش بگی.

جیک: تصمیم این شد. چون حالا که دومین تابوت رسیده بود دست‌مون، دیگه حتم داشتم قتل‌ها باهم ربط دارن، و من فکر کردم کلم باید جوابِ معما رو بدونه. باید.

ولی بعد این‌که معنا و مفهومِ تابوته رو براش توضیح دادم خشکش زد. مجبور شدم تو صورتش سیلی بزنم. بعدش دیگه عین بچه‌ها شد: دراز کشید رو تخت و زد زیر گریه: «یه کسی قراره منو بکُشه. برا چی؟ برا چی؟» بهش گفتم «هیشکی قرار نیست تو رو بکُشه. من قول می‌دم بهت. ولی فکر کن کلم! تو چه نقطه‌ی مشترکی با این آدم‌هایی که واقعاً مردن داری؟ یه چیزی باید باشه. شاید یه چیز خیلی پیش‌پاافتاده.» ولی کُل چیزی که تونست بگه این بود که «من نمی‌دونم.» مجبورش کردم اون قدر بخوره که بیفته بخوابه؛ شبو این‌جا سر کرد. صبح آروم‌تر بود، ولی کماکان هیچی به ذهنش نمی‌اومد که به جنایت‌ها مرتبطش کنه، بفهمه چه‌جوری جا می‌شه تو الگوی کُلّی این قتل‌ها. بهش گفتم در موردِ تابوته با هیشکی حرف نزنه، حتا با زنش هم حرف نزنه؛ بهش گفتم نگران هم نباشه — دوتا مأمورِ اضافه می‌آرم فقط برا پاییدن اون.

ت. ک.: اون وقت این قضیه چه‌قدر قبل این بود که تابوت‌سازه به وعده‌ش عمل کنه؟

جیک: هاه، فکر کنم احتمالاً تفریحی کرده با این داستان. عین ماهی گیری که قزل آلابی که دنبالش گیر افتاده باشه تو یه تشت، حالشو بُرده. دایره دوتا مأمور دیگه گذاشت برا این پرونده و بالاخره کار به جایی رسید که به نظر می اومد دیگه حتا خود کلم هم اهمیتی به قضیه نمی ده. شیش ماه گذشت. ایمی زنگ زد و دعوتم کرد برا شام. یه شب گرم تابستون. هوا پُر شب پره بود. چندتا بچه شب پره ها رو دنبال می کردن که بگیرن و بندازن شون تو شیشه.

وقتی داشتم از خونه شون می اومدم کلم تا دم ماشین بدرقه می کرد. یه رودخونه ی کم عرضی کنار مسیری که ماشین رو پارک کرده بودم روون بود؛ کلم گفت «در مورد اون قضیه ی ارتباط، چند روز پیش، یهو یه چیزی به ذهنم رسید. رودخونه.» گفتم کدوم رودخونه و گفت همین رودخونه، همینی که پشت سرمون روونه. «قضیه ی پیچیده ایه، تا یه حدی، احتمالاً هم احماقانه س، ولی دفعه ی بعدی که دیدمت برات می گم.»

البته که دیگه هیچ وقت ندیدمش. دست کم زنده که نه.
ت. ک.: بفهمی نفهمی انگار به گوشش رسیده قضیه.

جیک: کی؟

ت. ک.: بابائوئل. می خوام بگم عجیب نیست که بعد اون همه ماه کلم اندرسن حرف رودخونه رو می زنه و درست روز بعدش، قبل این که بتونه به تو بگه چرا یهو ی رودخونه یادش اومده، قاتل به وعده اش عمل می کنه؟

جیک: اوضاع شیکمت چه طوره؟

ت. ک.: خوبه.

جیک: می خوام چندتا عکس بهت نشون بدم. لازمت می شه.

(سه تا از عکس ها سیاه و سفید بودند و برقی: شب با دوربین

فلاش دار گرفته شده بودند. اولی جیب دست پرداخته ی کلم

اندر سن بود در جاده‌ای روستایی؛ چپ‌شده و خوابیده به بغل، چراغ‌های جلوش کماکان روشن و پرنور. عکس دوم تن بی‌سری بود ولو کف همان جاده: مردی بی‌سر که چکمه و شلوار جین و کتِ چرمِ گوسفند به تن داشت. عکسِ آخر تصویرِ سرِ قربانی بود. امکان نداشت گیوتین یا جراحیِ چیره‌دست هم دقیق‌تر و تمیزتر از این سر بُرد. جدا افتاده بود وسط چمن‌ها، انگار کسی به شوخی پرتش کرده باشد آن‌جا. چشم‌های کلم اندر سن باز بودند اما مُرده به نظر نمی‌آمدند، فقط آرام بودند، و پارگی ناصاف روی پیشانی‌اش به کنار، آرامشِ چهره‌اش به قدر چشم‌های نروژی معصوم و پریده‌رنگش بی‌نشان از خشونت بود. همچنان که عکس‌ها را می‌کاویدم، جیک هم خم شد روی شانهم و همراه من نگاه‌شان کرد.

طرف‌های غروب بوده. ایمی برا شام منتظر کلم بوده. یکی از پسرهایشونو فرستاده دم جاده‌ی اصلی پی‌ش. پسره بود که پیداش کرد.

اول ماشینِ چپ‌شده رو دیده. بعد، صد یارد اون‌ورتر جسدو پیدا کرد. به‌دو برگشته خونه و مادرش زنگ زده به من. می‌رفتم و می‌اومدم و فحش می‌دادم به خودم. ولی وقتی رسیدیم اون‌جا یکی از مأمورها هم بود که سرو پیدا کرد. خیلی دور بود از جسد. در واقع همون جایی که سیم بُریده بودش افتاده بود.

ت. ک.: سیم، آره. من هیچ‌وقت این قضیه‌ی سیم حالیم نشد. خیلی — جیک: هوشمندانه‌س؟

ت. ک.: بیش‌ازحد هوشمندانه. احمقانه.

جیک: هیچ‌ش احمقانه نبود. دوست ما یه راه تمیزِ خوشگلِ خیلی ساده برا بریدن سر کلم اندر سن پیدا کرده بود. کشتنش بدون این‌که حضور هیچ شاهدی ممکن باشه.

ت. ک: گمونم مال بخش ریاضی قضیه‌س. من همیشه سرِ هر چی که به بخشیش به ریاضیات مربوط بشه گیج می‌شم.

جیک: خب، آقای محترمی که باعث‌وبانی این قضیه‌س قطعاً ذهنِ ریاضی داره. دست کم کلی اندازه‌گیری باید می‌کرده.

ت. ک: بین دوتا درخت یه سیم بسته؟

جیک: یه درخت و یه تیرکِ تلفن. یه سیم فلزی محکم به نازکی و تیزی تیغ. تقریباً نامرئی، حتا تو نورِ حسابی روز. بنابراین دمِ غروب که کلم از بزرگ‌راه زده بیرون و داشته تو این جاده‌ی باریک سوارِ اون چهارچرخه‌ی کوچولوی احمقانه می‌رونده، امکان نداشته به چشمش بخوره. سیمه دقیقاً از همون جایی که باید، گردنِ کلم رو زد: درست زیرِ چونه. و، می‌توننی تصور کنی دیگه، سرشو همون قدر آسون قطع کرده که یه دختری از گلِ داوودی گلبرگ می‌کنه.

ت. ک: خیلی اتفاق‌ها ممکن بوده نقشه رو با مشکل مواجه کنه.

جیک: اگه می‌کردن چی می‌شد؟ شکستِ این آدم کجاش بوده؟ می‌تونسته دوباره اقدام کنه. این قدر هم ادامه بده تا موفق بشه.

ت. ک: همینه که خیلی احمقانه‌س. این‌که همیشه موفق می‌شه.

جیک: آره، نه. ولی بعداً برمی‌گردیم سرِ این قضیه.

(جیک عکس‌ها را آرام سُراند توی یک پاکتِ کاغذی. پُکی به پیش زد و انگشت‌هایش را بُرد لای موهای پُریپچش. من ساکت بودم چون حس می‌کردم غمی وجودش را فرا گرفته. سرآخر پرسیدم آیا خسته است؛ می‌خواهد من بروم؟ گفت نه، تازه ساعت نه است، هیچ‌وقت قبلِ نیمه‌شب به تخت‌خواب نمی‌رود.)

ت. ک: تو این جا تک‌وتنهایی؟

جیک: نه، خدایا، این جورِی که دیوونه می‌شدم. با دوتا مأمور دیگه به‌نوبت جا عوض می‌کنیم. ولی کماکان آدم اصلی پرونده منم. خودم هم می‌خوام

همین جور باشه، من سرمایه‌گذاری کرده‌م روی قضیه‌ی این‌جا. حتا اگه این آخرین کارم هم باشه می‌خوام رفیق‌مونو دستگیر کنم. بالاخره یه اشتباهی می‌کنه. در واقع تا همین الان هم یه چندتایی کرده. گرچه نمی‌تونم بگم اون‌جور که کلک دِکتر پارسونز رو کند جزء اشتباهاتش بود.

ت. ک.: پزشک قانونی؟

جیک: پزشک قانونی. پزشک قانونی کوتوله‌ی قوزی ریزه‌میزه‌ی لاغر مردنی.

ت. ک.: خب صبر کن ببینیم. تو اولش فکر می‌کردی قضیه خودکشی بوده.

جیک: تو هم اگه دِکتر پارسونز رو می‌شناختی فکر می‌کردی قضیه خودکشی بوده. یه آدمی بود که تمام دلایلو برا کشتن خودش داشت. یا این‌که خودشو به کشتن بده. زنش خانم خوشگلیه، دِکتر پارسونز گیرِ اعتیادِ مورفین کردش؛ اصلاً همین کارو کرد که خانمه زنش شد. نزول‌خور بود. سقط‌جنین می‌کرد. دست کم دوجین پیرزنِ چروک‌خورده تو وصیت‌نامه‌هاشون هر چی داشتن گذاشتن برا اون. یه آدمِ رذلِ حسابی بود دِکتر پارسونز.

ت. ک.: پس تو ازش خوشش نمی‌اومد؟

جیک: هیشکی خوشش نمی‌اومد. ولی چیزی که قبلاً گفتم اشتباه بود. گفتم پارسونز آدمی بود که تمام دلایلو برا کشتن خودش داشت. راستش اصلاً هیچ دلیلی نداشت. خدا با اد پارسونز مهربون بود و خورشید تمام‌مدت و بی‌وقفه براش می‌تابید. تنها چیزی که آزارش می‌داد زخم‌هایی بود که داشت. و یه جور سوء‌هاضمه که دائمی بود. همیشه دستش از این بطری گنده‌های ضداسید معده بود. روزی ته چندتا شونو درمی‌آورد.

ت. ک.: همه همین‌قدر جا خوردن وقتی شنیدن دِکتر پارسونز خودشو کشته؟

جیک: خب نه. چون هیشکی فکر نکرد خودشو کشته. اون اول که نه.

ت. ک.: ببخشید جیک. من باز دارم گیج می‌شم.

(پسپ جیک تمام شده بود؛ توی زیرسیگاری بی خالی اش کرد و سیگاری از توی بسته درآورد که روشنش نکرد؛ برای جویدن بود نه دود کردن؛ یک سگ با یک استخوان.)

برای شروع، بین این تشیع جنازه‌ها چه قدر فاصله بود؟ بین تشیع جنازه‌ی کلم اندرسن و دکتر پارسونز؟
جیک: چهار ماه. همین حدودها.

ت. ک.: بابائوئل برا دکتر هم هدیه فرستاد؟

جیک: صبر کن. صبر کن. خیلی داری تند می‌ری. روزی که دکتر پارسونز مُرد — خب، ما فکر می‌کردیم همین‌طوری مُرده دیگه، صاف و ساده — پرستارش درازکش کف دفترش پیداش کرد. آلفرد اسکینر، یه دکتر دیگه‌ی این شهر، گفت احتمالاً حمله‌ی قلبی بوده؛ کالبدشکافی می‌خواست تا قطعی روشن بشه.

همون شب پرستار پارسونز بهم زنگ زد. گفت خانم پارسونز می‌خواود با من صحبت کنه و من هم گفتم خيله‌خب، الان با ماشین می‌آم اون‌جا. خانم پارسونز تو اتاق خوابش ازم استقبال کرد، یه اتاقی که فهمیدم به‌ندرت ازش بیرون می‌ره؛ گمونم بابت لذتِ مورفینه خودشو اون‌جا حبس کرده بود. به معنای معمولش علیل نیست، زن خوشگلیه و به‌نظر هم کاملاً سالم و سر حال می‌آد. رنگِ حسابی به صورتشه، گرچه پوستش مثل مروارید صاف و رنگ‌پریده‌س. ولی چشم‌هاش خیلی برق داشتن، مردمک‌هاش باز بودن.

دراز کشیده بود روی تخت، با یه کُپه متکای توری کمر راست کرده بود. ناخن‌هاش به چشمم اومد — خیلی دراز بودن و با دقت لاک زده بودند؛ دست‌هاش هم خیلی قشنگ بودن. ولی چیزی که دستش بود خیلی قشنگ نبود.

ت. ک.: هدیه؟

جیک: دقیقاً عین بقیه.

ت. ک.: چی گفت؟

جیک: گفت «فکر می‌کنم شوهرم کشته شده.» ولی خیلی آروم بود. به نظر مریض نمی‌اومد، اصلاً هیچ فشار و تنشی نداشت.

ت. ک.: مورفین.

جیک: ولی دلش بیشتر از این بود. یه زنی بود که زندگیش ول کرده بود. وقتی برمی‌گشت از لای در نگاه می‌کرد — دریغ و پشیمونی نداشت.

ت. ک.: معنی تابوته رو فهمید؟

جیک: نه واقعاً، نه. شوهرش هم نه. حتا با این که پزشک قانونی منطقه بود و تو حرف عضوِ گروه ما بود، هیچ وقت اعتماد نکرده بودیم قضیه رو بهش بگیم. در مورد تابوت‌ها هیچی نمی‌دونست.

ت. ک.: پس زنه برا چی فکر می‌کرد شوهرش کشته شده؟

جیک: (سگرمه درهم کشیده داشت سیگاراش را می‌جوید) به دلیلِ تابوته. گفت شوهرش چند هفته قبل نشونش داده بوده. شوهره جلدی نگرفته بود؛ فکر می‌کرده یه کاریه صرفاً از رو دشمنی، چیزی که یکی از دشمن‌هاش براش فرستاده. ولی زنه گفت — گفت لحظه‌ای که تابوته رو دیده و عکس مرده توش بوده — حس کرده «یه سایه‌ای» افتاده روش. عجیبه، ولی من فکر می‌کنم مرده رو دوست داشت. اون زن زیبا. اون قوزی کوتوله‌ی موسیخ‌سیخی.

به همدیگه که شب‌به‌خیر گفتیم من تابوته رو برداشتم و تأکید کردم درباره‌ش با هیشکی حرف نزنه. بعدش دیگه تنها کاری که از من برمی‌اومد منتظر شدن بود برا گزارشِ کالبدشکافی. که نتیجه‌ش این بود: مرگ بر اثر مسمومیت، احتمالاً به دست خودش.

ت. ک.: ولی تو می‌دونستی که قضیه قتل بوده.

جیک: من می‌دونستم. خانم پارسونز هم می‌دونست. ولی باقی همه فکر می‌کردن خودکشی بوده. بیشترشون هنوز هم همین فکر رو کنن.

ت. ک.: اون وقت دوست‌مون چه سبب انتخاب کرده بود؟

جیک: نیکوتینِ مایع. یه سم حسابی خالص، سریع و قوی، بی‌رنگ، بی‌بو. دقیقاً نمی‌دونیم قضیه چه‌طور برگزار شده ولی من ظنم اینه که قاطی یکی از ضداسیدهای موردعلاقه‌ی دکتر شده بوده. یه قلب حسابی و بعد می‌زنند زمین.

ت. ک.: نیکوتینِ مایع. اصلاً نشنیده بودم درباره‌ش.

جیک: خب، از اون سم‌ها نیست که اسم تجاری داشته باشه — مثل آرسنیک. حرفِ دوست‌مون شد، من چند روز پیش به یه چیزی برخوردم، یه چیزی از مارک تواین، که به‌نظرم خیلی درخور و مناسبش اومد. (بعد جست‌وجویی در قفسه‌های کتابش و یافتن مجلّدی که می‌خواست، شروع کرد اتاق را رفتن و آمدن و با صدای بلندی بی‌شبا به صدای خودش، خواندن: صدایی گرفته و برافروخته.) «در میان تمام موجودات آفریده، انسان نفرت‌انگیزترین است. در میان تمام ابنای وجود، تنها و یگانه موجودی است که بدخواهی دارد، که پست‌ترین تمام غرایز و امیال و رذایل است — نفرت‌آورترین‌شان. تنها موجودی است که برای تفریح، عذاب می‌دهد، با این‌که می‌داند عذاب است. همچنان‌که در سیاهه‌ی تمام جان‌داران، تنها موجودی است که ذهنی کثیف و خطرناک دارد.» (جیک محکم کتاب را بست و انداخت روی تخت) نفرت‌انگیز، بدخواه، ذهن کثیف. بعله آقا، توصیفِ عالی آقای کوئینه. نه تمام‌وکمال‌ها. کوئین آدمیه که استعدادهای مختلفی داره.

ت. ک.: هیچ‌وقت بهم نگفتی اسمش کوئینه.

جیک: من خودم هم شیش ماهه فهمیدم. ولی همینه. کوئین.

(جیک پشت سر هم محکم مشت می‌کوبید به کف آن یکی دستِ گودکرده‌اش، عین زندانی خشمگینی که مدت‌ها محبوس بوده و درمانده است. خب، حالا دیگر کُلی سال می‌شد که زندانی این پرونده بود؛ خشمِ حسابی، همچون ویسکیِ حسابی، زمان برای جا افتادن می‌خواهد.)

جنابِ رابرت هاوولی کوئین. یه آقای خیلی محترم.
ت. ک.: ولی یه آقای محترمی که اشتباه می‌کنه. وگرنه تو نمی‌فهمیدی اسمشو. یا دقیق‌تر بگم، نمی‌فهمیدی دوست‌مون اون بوده.
جیک: (سکوت؛ گوش نمی‌کند.)

ت. ک.: کارِ مارها بود؟ گفتی مال یه مزرعه‌ی پرورش مار بودن تو تگزاس.
اگه اینو می‌دونی پس باید بدونی کی خریده‌شون.
جیک: (خشمش دیگر خوابیده؛ خمیازه می‌کشد) چی؟

ت. ک.: راستی چرا به مارها آمفتامین تزریق شده بود؟
جیک: فکر می‌کنی چرا؟ که تحریک‌شون کنن. وحشی‌ترشون کنن. عین انداختنِ کبریت روشن بوده تو مخزن بنزین.

ت. ک.: به هر حال که حیروتم. حیروتم چه‌طور تونسته به مارها تزریق کنه و بذارشون تو اون ماشینه، تمام این کارها رو هم یه‌جوری که خودشون زنن.
جیک: بهش یاد داده بودن چه‌جوری این کارو بکنه.

ت. ک.: کی یاد داده بوده؟

جیک: زنی که مارها رو بهش فروخته بود.

ت. ک.: یه زن؟

جیک: اون مزرعه‌ی پرورشِ مار تو نوگالس، صاحبش یه زنه، خنده‌دار می‌آد به‌نظرت؟ پسربرزگی من با یه دختری ازدواج کرد که تو اداره‌ی پلیس میامی کار می‌کرد؛ غواصِ حرفه‌ای آب‌های عمیق بود. بهترین مکانیکِ ماشینی که من می‌شناسم یه زنه.

(تلفن حرفش را قطع کرد؛ جیک نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و لبخندی زد، و لبخندش، لبخندی آن‌قدر طبیعی و آسوده، بهم گفت نه فقط می‌داند تماس گیرنده کیست، بلکه ضمناً کسی است که جیک مشتاقانه در انتظار شنیدن صدایش بوده.)
سلام آدی. آره، این جاس. می‌گه تو نیویورک بهار نشون داده خودشو؛ گفتم باید می‌مونده اون‌جا. نه هیچی. فقط در مورد قضیه‌ای که می‌دونی حرف زدیم. فردا یکشنبه‌س؟ فکر می‌کردم پنجشنبه‌س. احتمالاً دارم دیوونه می‌شم. معلومه، از خدامون هم هست که برا شام بیایم. آدی — نگران این قضیه نباش. از هر چی تو درست کنی خوشش می‌آد. تو کُل دو طرف کوه‌های راکیز، شرقش و غربش، تو بهترین آشپزی هستی که وجود داره. بنابراین قضیه رو گنده نکن. آره، خب، شاید اون شیرینی کشمشیه بسا یه بُرش سیب روش. درهای خونه تو قفل کن. تخت بخواب. آره، دارم. می‌دونی که دارم.

(بعد قطع کردنِ تلفن لبخندش کماکان ماند، بیشتر هم شد.
سرآخر سیگاری گیراند و با لذت پُکی بهش زد. با انگشت تلفن را نشان داد، خنده‌ای کرد.)

اشتباهی که آقای کوئین کرد این بود. آدیلد میسن. فردا شب برا شام دعوت‌مون کرد.

ت. ک.: اون وقت کیه این خانم میسن؟

جیک: دوشیزه میسن. آشپزِ معرکه‌ایه.

ت. ک.: ولی غیر آشپزِ معرکه بودن؟

جیک: آدی میسن همونی بود که من منتظرش بودم. بختِ بزرگ من.

می‌دونی، پدرزن من کشیشِ متدیست بود. سر این قضیه که حتماً کُل خانواده برن کلیسا خیلی جدی بود. قدیم‌ها تا می‌تونستم از زیرش درمی‌رفتم

و زخم که مُرد دیگه اصلاً هیچ‌وقت نرفتم. حدود شیش ماه پیش دایره تا آستانه‌ی پایین کشیدنِ کرکره‌ی این پرونده رفت. کُلّی وقت و کُلّی پول صرف کرده بودیم. به هیچ‌جا هم نرسیده بودیم؛ اصلاً پرونده‌ای نداشتیم. هشت تا قتل، بدون حتّی‌ایه سرخ که قربانی‌ها رو به‌هم مرتبط کنه تا یه جورِی به انگیزه‌یو روشن کنه. هیچی. جز اون سه تا تابوتِ دست‌سازِ کوچولو.

به خودم گفتم: نه! نه، قضیه نمی‌تونه این جورِی باشه! پشت تموم این قتل‌ها یه فکر هست، یه دلیل. شروع کردم رفتن به کلیسا. به هر حال که این‌جا یکشنبه‌ها کارِ دیگه‌ای هم نیست آدم بکنه. حتّی‌ایه زمینِ گلف هم نیست. و دعا کردم: خدایا، خواهش می‌کنم، نذار این یارو قسر دربره!

اون‌جا تو خیابونِ اصلی شهر یه جایی هست به اسم کافه اُکی. همه می‌دونن که تقریباً هر روز صبح بین هشت تا ده می‌تونن منو اون‌جا پیدا کنن. سرِ یه میزِ مشخصی گوشه‌ی اون‌جا صبحانه‌مو می‌خورم و بعد همین جورِی اون‌جا می‌پلکم به خوندنِ روزنامه‌ها و حرف زدن با آدم‌های مختلف، کاسب‌های محلی، که برا یه فنجون قهوه سر می‌زنن اون‌جا.

سرِ همین روزِ شکرگزاری‌یی که گذشت، من داشتم طبقِ معمول اون‌جا صبحانه می‌خوردم. تقریباً تک‌وتنها بودم، روزِ تعطیل بود و این‌ها؛ حالِ هم که کلاً خراب بود — دایره داشت دیگه آخرین فشارها رو بهم می‌آورد که پرونده رو مختومه کنم و قالو بکنم. خدایا، این نبود که نخوام از شرِ این شهرِ لعنتی خلاص شم ها! قطعاً می‌خواستم. فکر این‌که دست بکشم، این شیطانو راحت بذارم که رو قبرِ تموم اون آدم‌ها برقصه، از ته دل حالِمو بد می‌کرد. یه‌بار که داشتم فکرشو می‌کردم، بالا آوردم. واقعاً بالا آوردم.

خب، یهو آدلید میسن اومد تو کافه. صاف اومد سرِ میزِ من. قبلاً خیلی دیده بودمش، ولی هیچ‌وقت باهاش جدی حرف نزده بودم. معلم مدرسه‌س، کلاسِ اول درس می‌ده. با خواهرش این‌جا زندگی می‌کنه، مریلی، که

بیوه‌س. آدی میسن گفت «آقای پیر، شما که قطعاً نمی‌خواین روز شکرگزاریو تو کافه‌ی اُکی بگذرونین؟ اگه برنامه‌ی دیگه‌ای ندارین، چرا شام نمی‌آین خونه‌ی ما؟ فقط خواهرمه و خودم.» آدی زن عصبی‌یی نیست، ولی با وجود لبخندها و صمیمیتش به‌نظر، هوم‌م، آشفته و پریشون می‌اومد. با خودم فکر کردم شاید چون یه خانمِ مجرده خیلی براش راحت نیست که یه مردِ مجردو، یه آشنای معمولیو، دعوت کنه خونه‌ش. ولی قبلِ این‌که بتونم بگم آره یا نه، گفت «راستشو بگم آقای پیر، من یه مشکلی دارم. یه مسئله‌ای که باید در موردش باهاتون حرف بزنم. این شامه قراره فرصتشو به‌مون بده. می‌خواین هم بذاریمش برا ظهر؟»

تو زندگیم غذای بهتر از اون نخورده‌م — به‌جای بوقلمون هم جوجه‌کبوتر تدارک دیده بودن با برنج هندی و نوشیدنی خوب. در تمام مدت شام خوردن، آدی کُلّی حرفِ مفرح زد. اصلاً عصبی به‌نظر نمی‌اومد، ولی خواهرش چرا. بعد شام با قهوه نشستیم تو اتاق پذیرایی. آدی عذر خواست و از اتاق رفت بیرون؛ وقتی برگشت تو دستش —

ت. ک.: دوتا حدس بزنم؟

جیک: دادش به من و گفت «اینه اون چیزی که می‌خواستم باهاتون حرفشو بزنم.» (لب‌های باریک جیک حلقه‌ی دودی بیرون دادند، بعد یکی دیگر. تا این‌که آهی کشید، تنها صدای اتاق از آن بادِ زوزه‌کشی بود که چنگ می‌انداخت به پنجره.)

تو سفرِ طولانی‌یی اومده‌ی. شاید باید امشب دیگه قضیه رو ول کنیم.

ت. ک.: منظورت اینه که می‌خوای این‌جا آواره و سرگردون ولم کنی؟

جیک: (جسدی، ولی با یکی از آن خنده‌های نخودی شیطنت‌آمیز چندپهلوش) فقط تا فردا. به‌نظرم باید قصه‌ی آدی رو از زیونِ خود آدی بشنوی. باشو؛ تا دمِ اتاقت می‌آم باهات.

عجیب بود که خواب چنان مرا با خود بُرد انگار چماق دزدی خورده توی سرم! سفر درازی بود، سینوس‌هایم آزارم می‌دادند، خسته بودم. اما چند دقیقه‌ای نگذشت که بیدار شدم؛ یا دقیق‌ترش این‌که پا به عالمی گذاشتم بین خواب‌ویداری، ذهنم چون لوزی بلوری بود، ابزاری معلق که تصاویری را در آمدورفت مدام شکار می‌کرد: سرِ مردی لای علف‌ها، پنجره‌های ماشینی با رگه‌هایی از زهر رویش، چشم‌های مارهایی که وسط مهی داغ می‌خزیدند، آتشی که از زمین زیانه می‌کشید، مُشت‌های سوخته‌ای که بر درِ زیرزمینی می‌کوبیدند، سیم کشیده‌ای که در نور شفق می‌درخشید، پیکری وسط جاده، سری لای علف‌ها، آتش، آتش، آتش، روان چون رود، رود، رود. بعد تلفن زنگ می‌زند.

صدای مرد: چه‌ته؟ می‌خوای تمام روزو بخوابی؟

ت. ک.: (پرده‌ها کشیده‌اند، اتاق تاریک است، نمی‌دانم کجایم، کی‌ام.) بله؟

صدای مرد: جیک پیر صحبت می‌کنه. یادت می‌آدش؟ یارو بدجنسه؟ که چشم‌های آبی بدجنس داره؟

ت. ک.: جیک! ساعت چنده؟

جیک: یه‌کم از یازده گذشته. آدی میسن متظرمونه تا یه ساعت دیگه برسیم. بنابراین پیر زیر دوش. لباس گرم هم بپوش. بیرون داره برف می‌آد.

(برف سنگینی بود، دانه‌های متراکم‌ش سنگین‌تر از آن بودند که در هوا معلق بمانند؛ نشست روی زمین و پوشاندش. سوار ماشین جیک بودیم و داشتیم از مُل می‌رفتیم که برف‌پاک‌کنش را زد. خیابان اصلی شهر خاکستری و سفید بود و خالی، و یک تک‌چراغ راهنمایی که رنگ‌هایش کناری سوسو می‌زد، عاری از زندگی. همه‌جا بسته بود، حتا کافه اُکی. ملال، غم‌باری برف و

سکوت، اثرش را روی مان گذاشته بود؛ هیچ کدام حرف نمی زدیم. اما حس می کردم حال و روز جیک خوش است، انگار چشم به راه اتفاقاتی دلپذیر باشد. چهره ی صاف و سالمش می درخشید و بوی کمابیش تند محلول بعد اصلاح می داد. با این که موهایش مثل همیشه پریشان بود، لباس مرتب پوشیده بود — ولی نه آن جور که انگار عازم کلیسا باشد. کراواتی که بسته بود مناسب مراسم شاد و شنگول تری بود. دل داده ای در راه قرار ی عاشقانه؟ این احتمال شب پیش به ذهنم زد، وقتی حرف زدنش را با دوشیزه میسن شنیدم؛ در کلامش حالی بود، طنینی، صمیمیتی.

اما لحظه ای که ادلید میسن را دیدم این فکر را از ذهنم پاک کردم. اهمیتی نداشت جیک چه قدر خسته و تنهاست، زنه — خیلی ساده — زیادی معمولی بود. دست کم برداشت اولیه ی من که این بود. قدری جوان تر از خواهرش، مریلی کانر، که آخرهای چهل و چند سالگی بود؛ چهره اش چهره ی قشنگی بود، دلنشین، ولی زیادی پرجذبه و مردانه — آرایش فقط این کیفیت چهره اش را برجسته تر می کرد، و خیلی عقل کرده بود که هیچ دستی به صورتش نبرده بود. نظیفی، جذاب ترین خصیصه ی جسمانی اش بود — موی کوتاه خرمایی رنگش، ناخن هایش، پوستش: انگار زیر باران بهاری درست و درمانی حمام گرفته بود. او و خواهرش از نسل چهارم بومی های شهر بودند و خودش از بعد تمام کردن دانشکده، توی مدرسه معلمی می کرد؛ آدم می ماند چرا — با آن هوش، آن منش و آن فرهیختگی اش در تمام شئون؛ عجیب بود با این توانایی ها و قابلیت ها طالب تالاری وسیع تر از کلاسِ درسی پُر بچه های شش ساله نبوده

است. به من گفت «نه، من خیلی هم خوشحالم. دارم کاریو می‌کنم که ازش لذت می‌برم. درس دادنِ کلاسِ اول. این که اولِ اولِ راه تو باشی، من اینو دوست دارم. برا کلاسِ اولی‌ها، می‌دونین، من همه‌چی درس می‌دم. از جمله آداب و رفتار. آداب و رفتار خیلی مهمه. چون این بچه‌های من خیلی کم اصلاً تو خونه چیزی یاد می‌گیرن.»

خانه‌ی قدیمی بی‌دروپیکری که خواهرها دوتایی ساکنش بودند، میراث خانوادگی، با آن گرما و آسایش آرام‌بخشش، آن رنگ‌های یک‌دست برآمده از فرهنگ ساکنانش و «ریزه‌کاری»های فوق‌العاده‌اش، نشان از شخصیت زنِ جوان‌تر می‌داد، چون خودِ خانمِ کانر هم موافق بود که محروم از چشم‌باریک‌بین و ذهنِ خلاقه‌ی آدلید میسن است. اتاق پذیرایی بیشتر آبی و سفید بود، پُر گیاهانی گل‌ده، و تویش یک قفسِ بزرگ پرنده به سبک ویکتوریایی، منزلگاه نیم‌دوجین قناری خوش‌الحان. اتاقِ غذاخوری زرد و سفید و سبز بود، با کفی از چوبِ کاج، خلوت بود و مثل آینه برق می‌زد؛ کنده‌هایی توی شومینه‌ی بزرگی شعله‌ور بودند. استعداد آشپزی خانم میسن حتا معرکه‌تر از آن چیزی بود که جیک ادعا می‌کرد. ازمان با خوراکِ گوشتِ ایرلندی بی‌نظیری و کیکِ سیب‌وکشمشی حیرت‌انگیز پذیرایی کرد؛ شرابِ قرمز و شرابِ سفید و شامپاین هم بود. شوهر خانمِ کانر پولِ خوبی برایش باقی گذاشته بود.

حین غذا بود که برداشت اولیه‌ام نسبت به میزبانِ جوان‌مان شروع کرد به تغییر کردن. بله، خیلی روشن بود که همدلی و

تفاهمی بین جیک و این خانم هست. عاشق و معشوق بودند. و دقیق‌تر که تماشايش کردم، چنان که باید، از چشم جیک دیدم. شروع کردم به تصدیقِ دلبستگی عاطفی بی‌چون و چرای جیک به او. این درست که چهره‌اش عیب داشت، ولی واقعاً بد نبود، صدای بَمَش، ظرافتِ حرکاتِ دست‌هایش: به شدت زنانه، بی‌آن که لوس به نظر بیایند. قدرتش در طرز برخوردش بود: جوری رفتار می‌کرد انگار ایمان دارد که مقاومت ناپذیر است؛ و روزگار و شرایطش هر چه بوده، حکایت از گذشته‌ای داشت که حاشیه‌هایی هم تکمیلش می‌کردند.

شام که تمام شد جیک یک جوری نگاهش کرد: عصبِ میل‌شان به هم، به کشیدگی همان سیم فلزی بی بود که سرِ کلمِ اندرسن را قطع کرد. به هر حال جیک سیگاربرگی از پاکت درآورد و دوشیزه میسن هم برایش روشنش کرد. من خندیدم.)

جیک: هان؟

ت. ک.: عینِ رمان‌های ادیت وارتونه. خانه‌ی سرخوشی — که خانم‌ها مدام دارن سیگاربرگ‌های آقایون محترم رو روشن می‌کنن. خانم کانر: (از موضعِ دفاع) این بگی‌نگی رسمِ این خونه‌س. مادرم همیشه سیگاربرگ‌های پدرمو روشن می‌کرد. با این‌که حتا از بوش خوشش نمی‌اومد. مگه نه آدی؟

آدی: چرا مریلی. جیک، باز هم قهوه می‌خوای؟

جیک: آروم بشین آدی. من هیچی نمی‌خوام. شامِ معرکه‌ای بود، حالا هم وقشه که دیگه آروم بگیری. آدی؟ تو حسّت نسبت به این بوئه چیه؟

آدی: (صورتش بفهمی نفهمی از خجالت سرخ شده) من عطرِ سیگاربرگِ خوب و خیلی دوست دارم. اگه سیگاری بودم خودم هم سیگاربرگ می‌کشیدم.

جیک: آدی، برگردیم عیدِ شکرگزاری بی که گذشت. همون وقتی که عین الان همین جا نشسته بودیم.

آدی: که من تابوتو بهت نشون دادم؟

جیک: می‌خوام داستانتو برا دوستم هم تعریف کنی. درست همون‌جوری که برا من تعریف کردی.

خانم کانر: (صدلی‌اش را عقب می‌دهد) وای، خواهش می‌کنم! حتماً باید درباره‌ش حرف بزنیم؟ همیشه! همیشه! من شب‌ها کابوس می‌بینم.

آدی: (پا می‌شود، دست می‌گذارد روی دوشِ خواهرش) مشکلی نیست مریلی. حرفشو نمی‌زنیم. باهم می‌ریم اتاق پذیرایی، اون وقت تو می‌تونی برامون پیانو بزنی.

خانم کانر: خیلی قضیه‌ی مشمئزکننده‌ایه. (بعد مرا نگاه می‌کند) مطمئنم شما فکر می‌کنین من آدمِ نازک‌نارنجی مزخرفی‌ام. شک نکنین که هستم. به‌رحال هم که خیلی زیاد خورده‌م.

آدی: عزیزم، چیزی که تو لازم داری اینه که بری یه چرتی بزنی.

خانم کانر: چرت؟ آدی، چندبار بهت گفتم؟ من شب‌ها کابوس می‌بینم. (حالا به خودش مسلط می‌شود) البته. یه چرت. می‌بخشید منو.

(خواهرش که رفت، آدی برای خودش لیوانی ریخت، برداشتش،

و راه داد تا سرخی آتشِ شومینه به تلالؤ قرمزِ لیوان علاوه شود.

چشم‌هایش از آتش رسید به لیوان و رسید به من. چشم‌هایش

قهوه‌ای‌رنگ بودند، اما نورهایی مختلف — شومینه، شمع‌های

روی میز — رنگ‌شان زده بودند و کرده بودندشان نارنجی

پوست گربه‌ای. دورتر قناری‌های توی قفس می‌خواندند، و برف،
که همچون پرده‌های توری‌یی که بندشان پاره شده باشد
می‌کوفت به پنجره، آسایشِ اتاق را مؤکد می‌کرد، گرمای آتش را،
قرمزی لیوان را.)

آدی: داستانِ من. هو - هوم.

من چهل و چهار سالمه. هیچ‌وقت ازدواج نکرده‌م. دویار دور دنیا رو
گشتم و برنامه‌م اینه که هر یه سال در میون برم اروپا. راستش تا قضیه‌ی یه
ملوانِ مست که تو یه کشتی بخارِ سیارِ سوئدی مهارش از دستش دررفت و
سعی کرد بیاد سرِ وقتم، هیچ اتفاق عجیب و غریبِ باورنکردنی‌یی برام نیفتاده
بود، تا امسال - هفته‌ی قبلِ عیدِ شکرگزاری.

خواهرم و من تو دفترِ پُست صندوق داریم؛ خودشون بهش می‌گن
«کشو» - موضوع این نیست که خیلی نامه داشته باشیم، ولی مشترکِ کُلّی
مجله‌ایم. به هر حال از مدرسه که می‌اومدم خونه ایستادم که بسته‌های پُستیمو
بردارم؛ تو کشومون یه بسته بود، بگی‌نگی بزرگ ولی خیلی سُبک. با یه کاغذ
کهنه‌ی قهوه‌ای‌رنگِ مجاله پیچیده بودنش که به‌نظر می‌اومد قبلاً استفاده شده،
با این نخ‌چندلای‌های قدیمی هم بسته بودن. مُهرِ پُستیش محلی بود و به
نشونی من فرستاده بودنش. اسمِ منو با جوهرِ سیاه غلیظی خیلی واضح
روش نوشته بودن. حتا قبلِ این که بازش کنم فکر کردم: ایسن دیگه چه
کثافیه؟ شما حتماً همه‌چیو در موردِ تابوت‌ها می‌دونین دیگه؟
ت. ک.: یکیشونو دیده‌م، آره.

آدی: خب، من هیچی در موردشون نمی‌دونستم. هیشکی نمی‌دونست. یه راز
بود بین جیک و مأمورهاش.

(چشمکی به جیک زد و سرش را عقب برد و با یک حرکت کُلّ

لیوانش را داد پایین؛ این کارش را با ملاحظه شگفت‌آوری کرد، با

چالاکی‌یی که گلوی زیبایش را هم نشان داد. جیک در جواب چشمک زد و حلقه‌ای دود فرستاد سمتش؛ به‌نظر می‌آمد این ییژی توخالی شناور در هوا همراه خودش پیغامی شخصی هم دارد).

راستش تا خیلی دیر وقت شب بسته‌هه رو باز نکردم. چون وقتی رسیدم خونه خواهرمو پایین پله‌ها پیدا کردم؛ افتاده بود و قوزکِ پاش پیچ خورده بود. دکتر اومد. اوضاع خیلی به‌هم ریخته بود. بسته‌هه رو تا بعد این‌که رفتم تو تخت خواب، یادم رفت. تصمیممو گرفتم: هاه، خيله‌خب، بسته‌هه می‌تونه تا فردا منتظر بمونه. کاش پای تصمیم ایستاده بودم. دست کم خوابِ شبمو از دست نداده بودم.

چون. چون تکون‌دهنده بود. من یه بار یه نامه‌ی بدون امضا برام اومده بود، یه نامه‌ی واقعاً بی‌رحمانه و فجیع — خیلی ناراحت‌کننده، چون، بین خودمون باشه، تصادفاً یه بخش زیادی از چیزی که نویسنده‌ش نوشته بود راست بود. (حین خندیدن لیوانش را دوباره پُر کرد) در واقع تابوته نبود که تکونم داد، عکسِ توش بود — یه عکس مالِ همین اواخر که روی پله‌های دفتر پست ازم گرفته بودن. یه جور تجاوز به حریم شخصی آدم بود، دزدی — عکسِ یکپو گرفتن وقتی خودش بی‌خبر بود. من افریقایی‌هاییو که از دوربین فراری‌ان درک می‌کنم، می‌ترسن عکاسه روح‌شونو بدزده. تکون خوردم، ولی وحشت نکردم. خواهرم بود که ترسید. هدیه‌ی کوچولومو که نشونش دادم، گفت «گمون نمی‌کنی ربطی به اون یکی قضیه‌هه داشته باشه؟» منظورش از «اون یکی قضیه‌هه» اتفاق‌هایی بود که تو پنج سال گذشته این‌جا افتاده بود — قتل، تصادف، خودکشی، هر چی — و اسم‌شون بستگی داره به این‌که دارین با کی درباره‌ش حرف می‌زنین.

من شونه بالا انداختم و تو ذهنم گذاشتمش به حساب ماجراهایی مثل نامه‌ی بی‌امضا؛ ولی بیشتر که بهش فکر کردم — شاید خواهرم اتفاقی از

چیزی باخبر شده بوده. این بسته‌هه رو یه زنِ حسود برا من نفرستاده بود، یه زنِ بدخواهی که قصد اذیت داشته باشه. کار یه مرد بود. تابوته رو یه مرد درست کرده بود. مردی با انگشت‌های قوی اسممو روی بسته نوشته بود. کُلّ قضیه قرار بوده معنی تهدید بده. ولی چرا؟ فکر کردم: شاید آقای پیر بفهمه.

آقای پیرو قبلش دیده بودم. جیک. راستش دلم پیشش بود.
 جیک: بجسب به داستان.

آدی: دارم همین کارو می‌کنم. من فقط از داستانه استفاده کردم که تو رو بکشونم تو خلوتِ خودم.
 جیک: این حرفت راست نیست.

آدی: (غمگین، صدایش در ترکیبی دلگیر با آواز سرخوشِ قناری‌ها) نه، راست نیست. چون اون موقعی که تصمیم گرفتم با جیک صحبت کنم، به این نتیجه رسیده بودم که یه کسی واقعاً قصد کرده منو بکُشه؛ یه تصور معقول هم داشتم که طرف کیه، با این‌که حتا انگیزه‌ش نامحتمل بود. پیش‌پاافتاده.

جیک: نه نامحتمل بود نه پیش‌پاافتاده. حالا بعدِ این‌که روشِ کارِ اون جونورِ حالیت شده دیگه نه.

آدی: (بی‌اعتنا به او؛ بی‌هیچ دلالتِ شخصی، انگار دارد جدولِ ضرب را از بر برای دانش‌آموزانش می‌خواند) همه همدیگه رو می‌شناسن. می‌گن مردم شهرهای کوچیک این‌طورین. ولی راست نیست. من والدینِ بعضی شاگردهامو هیچ‌وقت ندیده‌م. هر روز از کنار آدم‌هایی رد می‌شم که کاملاً غریبه‌ن. من باپتیستم، اجتماع‌مون خیلی بزرگ نیست؛ ولی این‌جا یه چندتایی عضو داریم — خوب، اگه هفت‌تیر هم بگیرین سمتِ کلم، من نمی‌تونم اسم‌هاشونو بگم. نکته اینه: وقتی شروع کردم به فکر کردن درباره‌ی آدم‌هایی

که مُرده بودن، متوجه شدم من همه‌شونو می‌شناختم. جز اون زوجِ اهلِ تولسا که پیش اد باکستر و زنش مونده بودن —
جیک: هوگان‌ها.

آدی: آره. خب، به هر حال اون‌ها که ربطی به این ماجرا نداشتن. رهگذرهایی بودن که تو دوزخ گیر افتادن، به معنای واقعی کلمه. نه این‌که هیچ‌کدوم قربانی‌ها دوست نزدیکم باشن — شاید غیرِ کَلِم و امی اندرسن. من تو مدرسه معلمِ بچه‌های همه‌شون بودم. ولی بقیه رو هم می‌شناختم: جورج و آملیا رابرتز، باکسترها، دکتر پارسونز. خیلی خوب می‌شناختم‌شون. فقط هم به یه دلیل. (زُل زد به لیوانش، چشم دوخت به رقصِ سرخ‌رنگش، چون کولی‌یی که دارد از بلوری کدر، لیوانی روحانی، مشورت می‌گیرد) رودخونه. (لیوان را تا دم لب‌ها بالا بُرد و دوباره با جرعه‌ی طولانیِ راحت و خوش‌ادایی تا تهش را سر کشید) شما رودخونه رو دیده‌ین؟ هنوز نه؟ خب، این موقعِ سال وقتش نیست، ولی تابستون‌ها خیلی خوشگله. از همه‌جای این دوروبر قشنگ‌تره. ما بهش می‌گیم «رودِ آبی»؛ آبیّه — نه آبی مِث دریای کارائیب، ولی باز هم خیلی تمیزه با کفِ ماسه‌ای و آبگیرهای آرومِ گود برای شنا. سرچشمه‌ش اون کوه‌های شمالیه و تو مسیرش از جلگه‌ها و مزرعه‌ها می‌گذره؛ منبعِ اصلیِ آبِ کشاورزی ماست، دوتا هم شاخه‌ی فرعی داره — دوتا رودخونه‌ی خیلی کوچیک‌تر، به یکی می‌گن «برادرِ بزرگ»، به اون یکی «برادرِ کوچک».

مشکل از همین شاخه‌فرعی‌ها درست شد. خیلی از مزرعه‌دارها که زندگی‌شون وابسته‌ی این رودخونه‌ها بود، فکر کردن باید یه تغییر مسیری تو «رودِ آبی» بدن تا «برادرِ بزرگ» و «برادرِ کوچک» بزرگ‌تر بشن. طبیعیه مزرعه‌دارهایی که آبِ زمین‌شون از رودخونه‌ی اصلی بود مخالف این طرح باشن. هیچ‌کدوم‌شون هم بیشتر از بابِ کوئین مخالف نبود، مالکِ

مزرعه‌ی بی. کیو. که پهن‌ترین و عمیق‌ترین بخش «رود آبی» از وسطش می‌گذشت.

جیک: (تف می‌کند توی آتش) آقای رابرت هاوولی کوئین.

آدی: چند دهه‌س که دعوا سر این قضیه ادامه داشته. همه می‌دونستن تقویت دوتا شاخه، حتا به قیمت «رود آبی» — از لحاظ کم شدن شدت جریان آب و زیبایی نابش — کار درست و منطقی‌یه، ولی خونواده‌ی کوئین و باقی مزرعه‌دارهای کنار «رود آبی» پرآب، با دوزوکلک‌های مختلف همیشه مانع شدن این کار انجام بشه.

بعد دو سال خشک‌سالی داشتیم و همین ماجرا رو به حادترین وضعیت ممکن رسوند. مزرعه‌دارهایی که بقاشون وابسته‌ی «برادر بزرگ» و «برادر کوچک» بود جهنم به پا کردن. خشک‌سالی ضربه‌ی خیلی بدی به‌شون زده بود؛ گلی گاو از دست داده بودن و حالا با تمام قوا، طلب‌کار سهم‌شون از «رود آبی»، شلوغ کرده بودن.

آخر سر شورای شهر رأی به تعیین یه هیئت مخصوص برای رسیدگی به مسئله داد. من هیچ تصویری ندارم اعضای هیئت چه‌طور انتخاب شدن. من که قطعاً هیچ صلاحیت خاصی نداشتم؛ یادمه قاضی هتفیلد پیر — الان بازنشسته شده و تو آریزونا زندگی می‌کنه — زنگ زد بهم و ازم پرسید می‌تونم عضو این هیئت بشم یا نه؛ کلّ قضیه همین بود. اولین جلسه‌مون تو اتاق شورا بود تو دادگستری، ژانویه‌ی ۱۹۷۰. اعضای دیگه‌ی هیئت کلم اندرسون، جورج و آملیا رابرتز، دکتر پارسونز، باکسترها، تام هنری، و آلور جاگر بودن —

جیک: (به من) جاگر رئیس اداره‌ی پُسته. یه یاروی دیوونه.

آدی: دیوونه نیست واقعاً. تو این حرفو می‌زنی فقط چون —

جیک: چون واقعاً دیوونه‌س.

(آدی پریشان و مشوش شده بود. لیوانش را ورناندازی کرد، رفت

پُرش کند، دید بطری خالی است، و بعد از توی کیف کوچکی که

روی پاهایش جا خوش کرده بود، جعبه‌ی نقره‌ای‌رنگ کوچکی
پُر قرص‌هایی آبی بیرون آورد: والیوم؛ با جرعه‌ای آب یکی
قورت داد. تازه جیک گفته بود آدی زن عصبی‌یی نیست؟

ت. ک.: تام هنری کیه؟

جیک: یه احمق دیگه. احمق‌تر از آلیور جاگر. پمپ‌بنزین داره.
آدی: آره. ما نه‌تا بودیم. تقریباً دو ماه هفته‌ای یه‌بار جلسه داشتیم. هر دو
طرف، موافق‌ها و مخالف‌ها، کارشناس فرستادن برای شهادت دادن. کلی از
مزرعه‌دارها خودشون حاضر شدن که باهامون صحبت کنن، که وضعیت و
شرایط خودشونو مطرح کنن. ولی آقای کوئین نه. باب کوئین نه — ما هیچ‌وقت
یه کلمه هم ازش نشنیدیم، حتا با این‌که مالک مزرعه‌ی بی. کیو. بود و اگه ما
رأی به تغییر مسیر رودخونه‌ی «اون» می‌دادیم ممکن بود بیشترین ضررو
بکنه. من فکر کردم اون سطح بالاتر و قوی‌تر از این‌هاست که جوش ما و
هیئت پیش‌پافتاده‌ی احمقانه‌مونو بزنه؛ باب کوئین، اون داره با فرماندار
مذاکره می‌کنه، با نماینده‌های کنگره، سناتورها؛ اون فکر می‌کنه تمام این
بروبچه‌ها تو دستش. بنابراین ما هر تصمیمی هم بگیریم اهمیتی نداره.
رفقای کله‌گنده‌ش نمی‌پذیرن و رد می‌کنن.

ولی قضیه این جوریه از آب درنیومد. ما رأی دادیم به تغییر مسیر «رود
آبی» درست از همون جایی که وارد زمین کوئین می‌شد؛ البته که کامل
رودخونه رو ازش نمی‌گرفت — فقط دیگه سهمش به اندازه‌ی قبل نبود. اگه
تام هنری نرفته بود تو جبهه‌ی مخالف، تصمیمه با موافقت همه بود. حق با
توئه جیک، تام هنری واقعاً احمقه. بنابراین رأی‌ها شد هشت به یک. تصمیم
مردم‌پسندی هم از آب دراومد، حکمی که واقعاً به کسی ضرر نرزد و به سود
کلی‌ها شد. همپالکی‌های سیاسی کوئین خیلی نمی‌تونستن کاریش بکنن،
البته اگه دل‌شون می‌خواست سر پست‌هاشون بمونن.

چند روز بعدِ اون رأی من تو اداره‌ی پُست برخوردم به باب کوئین. با یه تأکید بیش‌ازحد و زیاد کلاه‌شو برداشت و لبخند زد و از حال‌وروزم پرسید: نه این‌که انتظار داشته باشم تف کنه روم؛ ولی تا قبلش هیچ‌وقت همچین ادب و نزاکتِ زیادی هم ازش ندیده بودم. اصلاً امکان نداشت بشه حدس زد دلخوره. دلخور؟ دیوونه!

ت. ک.: چه شکلیه — آقای کوئین؟

جیک: نگو بهش!

آدی: چرا نگم؟

جیک: به یه دلیلی.

(پا شده بود، رفتِ دم شومینه و باقی‌مانده‌ی سیگار برگش را تقدیم شعله‌ها کرد. پشت‌به‌آتش ایستاد، پاهایش کمی با فاصله از هم، دست‌به‌سینه؛ تا قبلش هیچ‌وقت در موردِ جیک تصورِ خودخواهی و خودپسندی نداشتم، ولی روشن بود که دارد کمی ادا می‌آید — دارد با موفقیت سعی می‌کند جذاب به‌نظر بیاید. خندیدم.)

هان؟

ت. ک.: حالا دیگه خودِ رمان‌های جین آستینه. تو رمان‌هاش همیشه آقاهای موقرِ خواستنی خودشونو دم شومینه گرم می‌کنن.

آدی: (با خنده) هاه، جیک، راست می‌گه! راست می‌گه!

جیک: من هیچ‌وقت ادبیاتِ زنونه نمی‌خونم. هیچ‌وقت نخوندهم. هیچ‌وقت هم نخواهم خوند.

آدی: فقط هم به همین دلیل من می‌خوام یه بطری دیگه باز کنم و همه‌شو خودم تنهایی بخورم.

(جیک برگشت سرِ میز و کنار آدی نشست؛ یک دستِ آدی را

گرفت توی دستش و انگشت‌های‌شان را حلقه‌ی هم کرد. تأثیرِ این

کارش را می‌شد در معذب شدن آدی دید — چهره‌اش برافروخت، لکه‌هایی سرخ‌رنگ گردنش را پوشاندند. به‌نظر می‌آمد جیک بی‌خبر از حال آدی است، بی‌خبر از تأثیر کاری که دارد می‌کند. عوضش داشت مرا نگاه می‌کرد؛ انگار ما دوتا آن‌جا تنهایم.)

جیک: آره، می‌دونم. فکری که کرده‌ی، فکری که می‌کنی رو باخبرم. خب، قضیه دیگه حل شد. کار آقای کوئینه.

من هم همین فکر و کردم. پارسال بعد این‌که آدی این‌هاییو که الان به تو گفت بهم گفت، من عین یه خرس که زنبور عسل افتاده باشه به جونش، جنگی رفتم بیرون. مستقیم روندم تا شهر. می‌خواست عید شکرگزاری باشه یا نباشه، همون شب کل اعضای دایره جلسه گذاشتیم. من ماجرا رو خیلی واضح و روشن گفتم: این انگیزه‌س، این آدمه. هیشکی نگفت هه! — جز رئیس، که گفت «آروم باش پیر. این آدمی که تو داری متهم می‌کنی وزنش کم نیست. دلیلت کو؟ این‌که همه‌ش گمانه‌زنی. حدسه.» همه باهانش موافق بودن. گفت «مدرکت کو؟»

اون قدر عصبانی بودم که داد کشیدم؛ گفتم «شماها فکر می‌کنین من الان برا خاطر چه کوفتی این‌جام؟ ماها همه‌مون باید دست‌به‌دست هم بدیم و مدرکو بسازیم. من می‌دونم کار کوئینه.» رئیس گفت «خب، باید حواسمو جمع می‌کردم که تو این‌ها رو به کی‌ها گفته‌ی. خدایا، تو عاقبت همه‌مونو به اخراج می‌کشونی.»

آدی: کاش فرداش که جیک برگشت این‌جا ازش عکس گرفته بودم. من به خاطر شغلم مجبور بودم با کلی پسر بچه سروکله بزنم، ولی هیچ‌کدوم شون هیچ‌وقت به اندازه‌ی اون روز تو غمگین نبودن جیک.

جیک: خیلی خوشحال نبودم، واقعیتش همینه.

دایره پشتم وانستاد؛ ما شروع کردیم کندوکاو زندگی رابرت هاوولی کوئین. از اول اول زندگیش. ولی باید پاورچین و با احتیاط پیش می‌رفتیم — رئیس عین

قاتل‌های بند اعدامی‌ها عصبی بود. تقاضای دستور کتبی برا تجسس مزرعه‌ی بی. کیو. کردم، خونه‌ها، کل ملک. رد شد. حتا اجازه نمی‌داد یارو رو بازجویی کنم —

ت. ک.: کوئین می‌دونست تو بهش مشکوک‌ی؟

جیک: (فین فینی می‌کند) درجا فهمیده بود. یه کسی از دفتر فرماندار بهش خبر داده بود. شاید خود فرماندار. آدم‌های دایره‌ی خودمون — شاید هم اون‌ها بهش گفتن. من به هیچ‌کدوم اعتماد ندارم. هیچ‌کدوم آدم‌هایی که به این پرونده مرتبطن.

آدی: قبل این‌که اسمش بیاد به زبونت، کل شهر می‌دونستن.

جیک: به لطف آلور جاگر. و تام هنری. تقصیر من بود. چون جفت‌شون عضو «هیئت رود» بودن، من فکر کردم باید بهشون اعتماد کنم، براشون از کوئین بگم، در مورد تابوت‌ها بهشون هشدار بدم. جفت‌شون بهم قول دادن قضیه رو محرمانه بین خودمون نگه می‌دارن. خب، بهشون که گفتم جوری شد انگار گردهم‌آیی عمومی تو شهر گذاشتم و سخنرانی کردم.

آدی: تو مدرسه یکی از پرسرک‌چولو‌ها دستشو بلند کرد و گفت «بابام به مامانم گفته یه نفر برای شما یه تابوت فرستاده، عین همون‌ها که تو قبرستونه. گفت آقای کوئین این کارو کرده.» من هم گفتم «هاه، بابی، بابات داشته همین‌جوری سربه‌سر مامانت می‌داشته، براش قصه تعریف می‌کرده.»

جیک: یکی از قصه‌های آلور جاگر روا اون حرومزاده تمام مسیحی‌های عالمو خبر کرد. اون وقت تو می‌گی دیوونه نیست؟

آدی: تو فکر می‌کنی اون دیوونه‌س چون اون فکر می‌کنه تو دیوونه‌ای. اون واقعاً اعتقاد داره تو اشتباه می‌کنی. فکر می‌کنه تو داری یه آدم بی‌گناهو اذیت می‌کنی. (همچنان دارد جیک را نگاه می‌کند، اما خطابش به من است) الیور هیچ‌وقت تو هیچ مسابقه‌ای برنده نیست، چه مسابقه‌ی جذابیت باشه چه

مسابقه‌ی هوش. ولی آدمِ معقولیه — و راجه، ولی خوش‌قلبه. با کوئین‌ها نسبتِ خونادگی داره؛ باب کوئین پسرخاله‌ی دومشه. شاید همینو بشه ربط داد به شدتِ وحدتِ نظرهایش. حرفِ آلیور، که بیشتر آدم‌ها هم می‌گن، اینه که حتا اگه ارتباطی باشه بین تصمیمِ «هیئت رود آبی» با مرگ‌هایی که این‌جا اتفاق افتاده‌ن، چرا انگشتِ اتهامو می‌گیرین سمتِ باب کوئین؟ اون تنها مزرعه‌دارِ دوروبرِ رودِ آبی نیست که ممکنه مصیبتِ نصیبتش بشه. والتر فوربس چی؟ جیم یوهانسن؟ خونواده‌ی تروبی. میلرها. رایلی‌ها. چرا دست گذاشته‌ین رو باب کوئین؟ چه موردِ خاصی هست که اونو جدا می‌کنه از بقیه؟

جیک: کار اون بوده.

آدی: آره، کار اون بوده. ما اینو می‌دونیم. ولی تو حتا نمی‌تونی ثابت کنی اون بوده که مارهای زنگیو خریده. حتا اگه می‌تونستی هم —

جیک: من یه چیزی بخورم می‌خوام.

آدی: می‌آرم خدمت‌تون آقا. کس دیگه؟

جیک: (بعد آن‌که آدی رفت پی مأموریتش) راست می‌گه. ما نمی‌تونیم ثابت کنیم اون مارها رو خریده، حتا با این‌که می‌دونیم اون ایسن کارو کرده. من همیشه تو فکرم بود که اون مارها مال یه جایی‌آن‌که کارشون اینسه؛ مال پرورش‌دهنده‌هایی که این مارها رو بابت زهرشون پرورش می‌دن — می‌فروشن به آزمایشگاه‌های پزشکی. تأمین‌کننده‌های اصلی تو فلوریدا و تگزاسن، ولی تو تمام مملکت مزرعه‌های پرورشِ مار هست. تو ایسن چند سال برا اغلب‌شون نامه‌ی پرسش جهتِ تحقیق فرستادیم — و مطلقاً یه تک‌جواب هم نگرفتیم.

ولی من ته دلم می‌دونستم که اون مارها مال همین ایالتِ تک‌ستاره‌ی تگزاسن. قضیه صرفاً یه دلیلِ منطقی داشت — چرا یه آدمی این‌همه راهو بسره تا فلوریدا، وقتی می‌تونه چیزو که می‌خواد همین بغل‌ها پیدا کنه؟ خب، به

محض این که پای کوئین به قضیه باز شد، من تصمیم گرفتم تمرکزمو بذارم رو ماجرای مارها — ماجرای که ما مطلقاً اون قدری که باید، بهش توجه نکرده بودیم، چون تحقیق فردی و تأمین هزینه‌های سفر لازم داشت. قضیه که می‌رسه به راضی کردن رئیس برا پول خرج کردن — گند بگیرن، شکوندن گردو با دندون عاریه آسون‌تره. ولی من یه آشنایی دارم، یه بازپرس قدیمی دایره‌ی تگزاس؛ اون بهم لطف کرد. من براش یه چیزهایی فرستادم. عکس‌هایی که تونسته بودم از کوئین گیر بیارم، و تصویرهای خود مارها — نه تاشون آویزون یه بند رخت، بعد این که کشته بودیم شون.

ت. ک.: چه جور ی گشتین شون؟

جیک: با تفنگ‌های شکاری. مغزهاشونو پُکوندیم.

ت. ک.: من یه دفعه یه مار کشتم. با بیل باغبونی.

جیک: فکر نکنم می‌شد با هیچ بیلی اون حرومزاده‌ها رو کُشت. حتا صدمه به شون زد. طول کوچیک‌ترین شون هفت پا بود.

ت. ک.: نه‌تا مار بوده. نه‌تا هم عضو داشته «هیشت رود آبی». تقارن جالب قشنگیه.

جیک: بیل، دوست تگزاسیم، آدم پاکاریه؛ از این طرف تا اون طرف تگزاسو برام رفت، بیشتر تعطیلاتشو با سر زدن به مزرعه‌های پرورش مار گذروند، به صحبت کردن با پرورش‌دهنده‌ها. بعد حدود یه ماه پیش زنگ زد و گفت فکر می‌کنه جای طرفیو که می‌خوام پیدا کرده: یه خانم گارسبیانامی، یه زن تگزاسی — مکزیکی که نزدیک نوگالس مزرعه‌ی پرورش مار داره. حدود ده ساعت رانندگی بود از این جا. اگه ماشین دولتی برونی و ساعتی نود مایل بری. بیل قرار گذاشت که اون جا ببیندم.

آدی همراهم اومد. تمام شبو روندیم و صبحانه رو با بیل تو یکی از این هتل‌های هالیویدی این خوریدیم. بعد خانم گارسبیانامی رو دیدیم. بعضی از این

مزرعه‌های پرورش مار جزء جذابیت‌های گردشگری‌ان؛ ولی مال اون اصلاً اون جور مزرعه‌ای نبود — خیلی دور از بزرگراه بود، کسب و کارش هم حسابی کوچیک بود. ولی شک نکن که خانمه آدمِ بابته‌تی بود. تمام مدتی که ما اون جا بودیم همین جور این مارهای گنده رو می‌کشید بیرون، می‌پیچید دور گردنش، دور دست‌هاش: می‌خندید؛ تقریباً تمام دندون‌هاش طلا بودن. اول فکر کردم مرده؛ هیکلش عین پانچو ویلا بود، از این شلوارهای زیپ‌دار گاوچرونی هم تنش.

یه چشمش آب‌مروارید داشت؛ اون یکی هم خیلی پُرسو به‌نظر نمی‌اومد. ولی سر شناسایی کردن عکسِ کوئین تردید نداشت. گفت یا ژوئن یا ژوئیته‌ی ۱۹۷۰ اومده مزرعه‌ی اون (رابرت‌ها ۵ سپتامبر ۱۹۷۰ مردن)، و این که همراهش یه جوونِ مکزیکی هم بوده؛ با یه کامیونِ کوچولوی نمره‌ی مکزیکی اومدن. گفت با کوئین مطلقاً حرف نزده؛ ماجرا، به نقل از اون، این جوری بوده که کوئین یک کلمه هم نگفته — حینی که داشته با مکزیکیه چک‌وچونه می‌زده، کوئین فقط گوش کرده. گفت معمول اون نیست که از مشتری راجع به دلایلش برای جنس خریدن پرسه؛ ولی به‌مون گفت مکزیکیه خودش داوطلبانه اطلاعات داده — یه دوجین مارِ بالغ می‌خواسته برا استفاده تو یه مراسم مذهبی. زنه از این حرف تعجب نکرده بود؛ گفت خیلی پیش می‌آد مردم برا استفاده تو مراسم مار بخرن. ولی مکزیکیه می‌خواسته زنه ضمانت بده مارهایی که اون می‌خره می‌تونن به یه گاو هزار پوندی حمله کنن و بگشنش. خانمه گفته آره، شدنیه — به شرط این‌که قبل رفتن سروقت گاو به مارها مخدر تزریق بشه، یه جور آمفتامینِ محرک.

بهش نشون داده چه جور باید این کارو کرد. کوئین هم نگاه می‌کرده. به ما هم نشون داد. از یه میله‌ای استفاده کرد، تقریباً دو برابر طول شلاقِ اسب‌دوانی و به انعطافِ چوبِ درخت بید؛ یه دسته‌ی حلقه‌مانند چرمی

تفش وصل بود. سرِ ماره رو گذاشت وسط حلقه‌هه، تو هوا تکون تکونش داد. بعد هم سرنگو فرو کرد تو شیکم حیوون. گذاشته بود مکزیکیه چندباری تمرین کنه؛ تا این که دیگه وارد شده.

ت. ک.: تا قبلِ اون هیچ وقت مکزیکیه رو دیده بوده؟

جیک: نه. ازش خواستم یارو رو توصیف کنه؛ توصیفش شامل تمام مکزیکی‌های لب‌مرزنشینِ بین بیست و سی ساله می‌شد. مکزیکیه پولو داده؛ زنه هم مارها رو جدا جدا تو جعبه گذاشته؛ بعد هم اون‌ها رفته‌ن.

خانم گارسیا زنِ خیلی بامحبتی بود. خیلی کمک‌کن. تا این که ازش سؤال مهمه رو پرسیدیم: به ما یه اظهارنامه‌ی حقوقی به قیدِ قسم می‌ده که رابرت هاولی کوئین یکی از دوتا مردی بوده که تو یه روزِ مشخصِ تابستونِ ۱۹۷۰ چندتایی مارِ زنگی ازش خریده‌ن؟ این جا بود که خیلی روشن اخم‌هاش رفت تو هم. گفت هیچی امضا نمی‌کنه.

بش گفتیم از اون مارها برا کُشتنِ دوتا آدم استفاده کرده‌ن. باید اون لحظه قیافه‌شو می‌دید. راه افتاد سمت خونه و درها رو قفل کرد و کرکره‌ها رو کشید.

ت. ک.: یه اظهارنامه به امضای اون. اگه می‌داد هم اعتبارِ قانونی زیادی نداشت.

جیک: یه چیزی بود که می‌شد باهاش جلوِ کوئین واستاد: حرکتِ اولِ شطرنج. به احتمالِ خیلی زیاد مکزیکیه بوده که مارها رو تو ماشینِ رابرت‌ها گذاشته؛ البته که کوئین برا این کار استخدامش کرده. می‌دونی چیه؟ من شرط می‌بندم مکزیکیه مُرده، وسطِ یه سبزه‌زار تک‌وتنها زیر خاکه. به لطف آقای کوئین.

ت. ک.: ولی قطعاً باید یه جایی تو سابقه‌ی کوئین یه چیزی باشه که نشون بده این آدم به لحاظ روانی امکانِ اعمالِ خشونت داره دیگه؟

(جیک با سر تصدیق کرد، تصدیق کرد، تصدیق کرد.)

جیک: این آقای محترم خیلی خوب با آدم کشتن آشنا بوده.

(آدی با نوشیدنی برگشت. جیک ازش تشکر کرد. آدی نشست

کنار جیک.)

کوئین‌ها جزء قدیمی‌ترین خونواده‌های این‌جان. باب کوئین بین سه‌تا برادر، بزرگ‌س. همه‌شون تو مزرعه‌ی بی. کیو. سهم دارن ولی رئیس اونه.

آدی: نه، رئیس زن اونه. با دخترعمو بزرگ‌ش ازدواج کرده، خوانی‌تا کوئین. مادر دختره اسپانیایی بوده. خلقش مٹ غذاهای مکزیکی تُندوتیزه. بچه‌ی اول‌شون سرِ زارفت، اون هم دیگه هیچ‌وقت زیر بار نرفت یکی دیگه بیاره. گرچه بین همه شایعه که باب کوئین بچه داره. از یه زن دیگه‌ای تو یه شهر دیگه.

جیک: کوئین قهرمان جنگ بوده. تو هنگ تفنگ‌دارهای امریکا سرهنگ بوده سر جنگ جهانی دوم. خودش هیچ‌وقت به قضیه اشاره‌ای نمی‌کنه ولی می‌شنوی که باقی مردم می‌گن باب کوئین یه‌تنه بیشتر از بمبِ هیروشیما ژاپنی کُشته.

ولی درست بعد جنگ یه چندتایی قتلِ مختصر کرده که خیلی هم از سرِ وطن‌پرستی نبودن. یه آخرِ شبی زنگ زده به کلانتر که بیاد مزرعه‌ی بی. کیو. و چندتایی جنازه رو جمع کنه. ادعا کرد حینِ گاودزدی گیرشون انداخته و زده با تیر کُشته‌شون. این قصه‌ی اون بود و کسی هم پایی‌ش نشد، دست کم علنی که نه. ولی حقیقت اینه که اون دوتا آدم گاودزد نبودن؛ قماربازهای اهلِ دنوری بودن که کوئین کلی پول به‌شون بده‌کار بود. سفر اومده بودن مزرعه‌ی بی. کیو. پی گرفتنِ پولِ وعده‌شده. چیزی که نصیب‌شون شد یه مشت گلوله بود.

ت. ک: ازش در مورد این قضیه بازجویی کردی اصلاً؟

جیک: از کی بازجویی کردم؟

ت. ک.: کوئین.

جیک: دقیقشو بخوام بگم، من مطلقاً هیچ وقت ازش بازجویی نکردم.

(لبخند پُرکنایه‌ی غریبی دهانش را کج کرد؛ صدای یخ توی

لیوانش را درآورد، قدری خورد، و خنده‌ی نخودی‌پی کرد —

خنده‌ی نخراشیده‌ای از ته گلو، انگار کسی دارد سعی می‌کند

خلط سینه‌اش را صاف کند.)

همین اواخر کلی باهاش حرف زده‌م. ولی حین پنج سالی که من رو

پرونده کار می‌کردم هیچ وقت جلو روی این مرد ننشستم. دیده بودمش.

می‌شناختم کیه.

آدی: ولی الان عین دوتا نخودسبز تو یه غلاف پوست. دوستای

جون جونی.

جیک: آدی!

آدی: ا، جیک. دارم شوخی می‌کنم فقط.

جیک: این قضیه چیز شوخی‌برداری نداره. شوخیش هم برا من عذاب

مطلقه.

آدی: (دست جیک را می‌فشارد) می‌دونم. ببخشید.

(جیک لیوانش را خالی کرد، کوبیدش روی میز.)

جیک: نگاه کردن بهش. گوش دادن بهش. خندیدن به شوخی‌های هرزه‌ش.

من متفرم ازش. اون هم متفره از من. جفت‌مون اینو می‌دونیم.

آدی: بذار با یه لیوان دیگه دلتو به دست بیارم.

جیک: آروم بشین.

آدی: شاید الان دیگه واجب باشه برم یه سری به مریلی بزنم بینم حالش

خوبه.

جیک: آروم بشین.

(ولی آدی دلش می‌خواست از اتاق دربرود، چون بابت عصبانیتِ جیک معذب بود؛ خشمِ فلج‌کننده‌ای چهره‌ی جیک را گرفته بود.)

آدی: (نگاهی می‌اندازد به بیرون پنجره) برف بند اومده.

جیک: صبح‌های دوشنبه کافه‌اکی همیشه شلوغه. بعد تعطیلات آخر هفته همه باید اون‌جا به توقفی بکنن تا در جریان خبرها قرار بگیرن. مزرعه‌دارها، کاسب‌ها، کلانتر و دارودسته‌ش، آدم‌های دادگستری. ولی تو اون دوشنبه‌ی خاص — دوشنبه‌ی بعدِ عید شکرگزاری — کافه غلغله بود؛ مردم رو پاهای همدیگه نشسته بودن، همه هم داشتن عین به مشت پیرزنِ غرغرو و می‌زدن. می‌شد حدس زد دارن درباره‌ی چی و می‌زنن. به لطف تام هنری و الیور جاگر، که تعطیلات آخر هفته رو به حرف بُردن برا همه گذرونده بودن. می‌گفتن آقائه مال دایره، این یارو جیک پیر، باب کوئین رو به قتل متهم کرده. من نشستم سر میزم، تظاهر کردم هیچ توجهی ندارم به جمع. ولی وقتی خود باب کوئین اومد تو دیگه نتونستم جلوی توجه کردنمو بگیرم؛ حس می‌کردی کل کافه نفسشو تو سینه حبس کرده.

خودشو به زور پشت میز کناری کلانتر جا داد؛ کلانتر بغلش کرد و خندید و به نعره‌ی گاوچرونی زد. بیشتر جمعیت هم همین کارو کردن. داد زدن هوو باب! هاها باب! بعله آقا، کافه‌اکی صددرصد پشت باب کوئین بود. من به حسی داشتم — حس این‌که حتا اگه من بتونم بارها و بارها تمام وکمال و قطعی هم ثابت کنم این مرد قاتله، قبلِ این‌که بتونم دستگیرش کنم، حلق‌آویزم می‌کنن.

آدی: (با دست روی پیشانی‌اش فشار آورد، جوری که انگار سردرد دارد) راست می‌گه. باب کوئین تمام شهرو طرفِ خودش داشت. این یکی از

دلایله که خواهر من خوشش نمی‌آد ما در مورد این قضیه صحبت کنیم. می‌که جیک اشتباه می‌کنه. آقای کوئین آدمِ خوبی. نظریه‌ی اون اینه که دکتر پارسونز باعث وبانی این جنایت‌ها بوده، برای همین هم خودکشی کرده.

ت. ک.: ولی دکتر پارسونز که خیلی قبل این‌که برا تو تابوت بیاد، مُرده بود. جیک: مریلی دوست‌داشتنی ولی خیلی باهوش نیست. ببخشید آدی، ولی این جوریه.

(آدی از جیک فاصله گرفت. حرکتی به نشان سرزنش، اما نه سرزنشی شدید. به‌هرحال این کارش جیک را آزاد کرد تا پا شود و طول اتاق را قدم بزند، که همین کار را هم کرد. صدای گام‌هایش روی چوبِ کاجِ کف جلاخورده‌ی آن‌جا طنین انداخت.)

خب برگردیم به کافه‌آکی. من داشتم می‌رفتم بیرون که کلانتر دستشو آورد و بازومو گرفت. ایرلندی پررویه. انگشت کوچیکه‌ی شیطونه تو ناتوبی. گفت «هی جیک، می‌خوام با باب کوئین آشنا بشی. باب، این جیک پیره، مال دایره.» با کوئین دست دادم. کوئین گفت «من کلی درباره‌ت شنیده‌م. شنیده‌م شطرنج بازی. من خیلی بازی حالیم نیست. چیه نظرت که یه قراری بذاریم؟» گفتم حتماً و گفتم «فردا خوبه؟ حدودهای پنج بیا. یه چیزی می‌خوریم و یه چند دستی بازی می‌کنیم.»

این جور شد که من شروع کردم اون‌جا رفتن. فردا بعدازظهرش رفتم مزرعه‌ی بی. کیو. دو ساعت بازی کردیم. شطرنج بازِ بهتری بود از من، ولی من هم هرازگاه اون قدری می‌بُردم که بازیه باحال باشه. روده‌درازیه‌ها، درباره‌ی همه‌چی حرف می‌زنه: سیاست، زن‌ها، صید قزل‌آلا، قضای حاجت، سفرش به روسیه، گاو در مقایسه با گندم، جانی کارسون، سفر

طبیعت گردیش تو افریقا، دین، کتاب مقدس، شکسپیر، نبوغ ژنرال مک‌آرتور، شکار خرس، بازار سهام، برشتوک در مقایسه با گندمک مارک شرده ویت، طلا در مقایسه با الماس، مجازات اعدام (که کاملاً طرف‌دارش بود)، فوتبال، بیسبال، بسکبال — هر چی. هر چی جز این که من چرا تو این شهر گیر افتادم.

ت. ک.: منظورت اینه که حرفی از پرونده نزد؟

جیک: (درنگی کرد در قدم زدنش) نه این که حرفی از پرونده نزده باشه. صرفاً جوری رفتار می‌کنه انگار قضیه وجود نداره. من حرفشو می‌زنم، ولی اون مطلقاً هیچ عکس‌العملی نداره. من عکس‌های کلم اندرسن رو نشونش دادم: امیدوار بودم با این کار باعث شم جا بخوره و یه واکنشی بده. یه نظری. ولی اون فقط نگاهشو برگردوند به صفحه‌ی شطرنج، یه حرکتی کرد، و برام یه جوک زشتی تعریف کرد.

این جور بود که آقای کوئین و من ایسن چند ماه آخر، هفته‌ای چندتا بعدازظهر این بازی‌بازی کردن هامونو داشته‌یم. راستش امروز هم بعد این جا می‌رم اون جا. تو هم — (انگشتش را مستقیم گرفت سمت من) با من می‌آی. ت. ک.: اجازه دارم از اون طرف؟

جیک: امروز صبح بهش زنگ زدم. تنها چیزی که پرسید این بود: شطرنج بازی می‌کنه؟

ت. ک.: می‌کنم. ولی ترجیحم تماشا کردنه.

(هیزمی شکست، و صدای شکاف خوردنش توجهم را جلب شومینه کرد. خیره شدم به شعله‌هایش که خُرده‌صدایی داشتند، و فکر می‌کردم چرا جیک مانع آدی برای توصیف کردن کوئین شده، این که آدی به من بگوید او چه شکلی است. سعی کردم در ذهنم تصورش کنم؛ نتوانستم. عوضش قطعه‌ای از مارک تواین یادم آمد که جیک با صدای بلند خوانده بودش: «در میان تمام

موجودات آفریده، انسان نفرت‌انگیزترین است... تنها و یگانه
موجودی است که بدخواهی دارد... تنها موجودی است که ذهنی
کثیف و خطرناک دارد.» صدای آدی از این خیالات دل‌آشوب
خلاصم کرد.)

آدی: هاه، عزیزم. باز داره برف می‌آد. ولی سُبک. همین‌جوری تو هوا
پخش و پلا. (بعد انگار شروع دوباره‌ی برف فکرِ میرایی، فکرِ زوالِ زمان را به
ذهنش آورده باشد) می‌دونین، تقریباً پنج ماه شده. واقعاً زمانِ زیادیه برای
اون. معمولاً این قدر صبر نمی‌کنه.

جیک: (از کوره دررفته) آدی، الان قضیه چیه؟

آدی: تابوتِ من. تقریباً پنج ماه شده. همون جور هم که گفتم معمولاً این قدر
صبر نمی‌کنه.

جیک: آدی! من این جام. هیچ اتفاقی قرار نیست برا تو بیفته.

آدی: معلومه جیک. من تو فکرِ آلیور جاگرم. تو فکرِ وقتی‌ام که تابوته براش
بیاد. فقط فکرشو بکن. آلیور رئیسِ پستخونه‌س. داره بسته‌های پُستی رو
تفکیک می‌کنه که — (صدایش حالا به یکباره به طرزِ موحشی لرزان و
شکنده بود — جوری حسرت‌بار که هم‌آوایی سرخوشِ قناری‌ها را مؤکد
می‌کرد) خب، این اتفاق خیلی زود نمی‌افته.

ت. ک.: چرا نمی‌افته؟

آدی: چون کوئین اول باید تابوتِ منو پر کنه.

پنج گذشته بود که رفتیم، هوا صاف بود، بی‌برف، درخشان از اخگرهای
غروب و نخستین تلائوهای پریده‌رنگِ طلوعِ ماه: قرص ماهی برآمده در
افق، همچون چرخِ گردِ سفیدی، یا نقابی، نقابِ بی‌چهره‌ی سفیدرنگ
تهدیدباری که از آن سوی پنجره‌های ماشین‌مان زُل زده بود به ما. ته

خیابان اصلی شهر، درست قبل این‌که شهر برسد به سبزه‌زاران بیرونش، جیک با انگشت پمپ‌بنزینی را نشان داد: «این مال تام هنریه. تام هنری، آدی، آلیور جاگر؛ از هیئت اصلی رود فقط همین سه‌تا مونده‌ن. من گفتم تام هنری احمقه. واقعاً هم هست. ولی احمق خوش‌اقبالیه. اون مخالف بقیه رأی داد. همین از خطر دور نگهش می‌داره. برا تام هنری خبری از تابوت نیست.»

ت. ک.: تابوتی برای دیمتریوس.

جیک: چی می‌گی؟

ت. ک.: یه کتابیه نوشته‌ی اریک آمبلر. یه داستان حادثه‌ایه.

جیک: داستان؟ (من با سر تأیید کردم؛ دهانش را کج کرد) تو این آشغال‌ها رو می‌خونی؟

ت. ک.: گراهام گرین نویسنده‌ی درجه‌یکی بود. تا قبل این‌که به چنگ و اتیکان بیفته. بعدش دیگه هیچ‌وقت چیزی به خوبی صخره‌ی برایتون نوشت. من از آگاتا کریستی هم خوشم می‌آد، عاشقشم. ریموند چندلر هم نویسنده‌ی صاحب‌سبکیه، شاعره. حتا اگه طرح داستان‌هاش افتضاح باشه.

جیک: آشغال. این آدم‌ها فقط و فقط خیال‌بافن — چمباتمه می‌شینن پای ماشین‌تحریر و مزخرف می‌نویسن، کُل کاری که می‌کنن همینه.

ت. ک.: پس برا تام هنری خبری از تابوت نیست. آلیور جاگر چی؟

جیک: اون مال خودشو می‌گیره. یه روز صبح داره این‌ور و اون‌ور اداره‌ی پست لُخ‌لُخ راه می‌ره، داره گونی‌های بسته‌های پستی رسیده رو خالی می‌کنه، که می‌بینه اون جاس، یه جعبه‌ی قهوه‌ای‌رنگی که اسم خود خودش روش نوشته شده. قضیه‌ی پسر خالگیو بذار کنار؛ قضیه‌ی این‌که یه هاله‌ی نور بالاسرِ باب کوئین آویزون کرده رو بذار کنار. باب مقدس قرار نیست با چندتا دونه

«سلام بر مریم» از سرِ تقصیراتش بگذره. اگه من بابِ مقدسو می‌شناسم که نه. احتمالاً اون همین الان هم استفاده‌شو از چاقوی تراشِ چوبش کرده، یه چیزِ کوچولویی ساخته، و عکسِ آلبور جاگر رو انداخته توش —

(صدای جیک یکهو قطع شد، و جوری که انگار به‌هم مربوط باشند، پایش را هم ناگهان فشار داد روی پدالِ ترمز؛ ماشین سُر خورد، منحرف شد، به مسیرِ مستقیمش برگشت؛ به راه‌مان ادامه دادیم. می‌دانستم قضیه چه بوده. یادش آمده بود، همچنان که من هم یادم آمده بود، درددلِ جگرخراشِ آدی را: «کوئین اول باید تابوتِ منو پر کنه.» سعی کردم جلویِ زبانم را بگیرم؛ زبانم تمرّد کرد.)

ت. ک.: ولی این یعنی —

جیک: بهتره چراغ‌های جلومو روشن کنم.

ت. ک.: ولی این یعنی آدی قراره بمیره.

جیک: خدایا، نه! می‌دونستم می‌خوای همینو بگی! (با کف دستِ بازکرده‌اش کوئید روی فرمانِ ماشین) من دورِ آدی یه دیوار کشیده‌م. دستش یه کالیرِ ۳۸ مخصوصِ پلیس‌ها داده‌م، یادش داده‌م چه‌طور ازش استفاده کنه. الان از صدیاردی می‌تونه گوگله رو بشونه بین چشم‌های یه آدم. اون قدری کاراته یاد گرفته که می‌تونه با ضربه‌ی دست یه تخته رو نصف کنه. آدی باهوشه؛ گول نمی‌خوره. من هم این‌جام. مراقبشم. مراقبِ کوئین هم هستم. مراقبِ آدم‌های دیگه هم.

(احساساتِ شدید، ترس‌هایی که آرام‌آرام بدل به وحشت می‌شوند، می‌توانند منطقیِ آدمی حتا به قدرِ جیک پیر منطقی را ویران کنند — آدمی که اقداماتِ پیش‌گیرانه‌اش کلمِ اندرسن را نجات نداد. آماده‌ی جروبحث کردن با جیک سرِ این موضوع نبودم، با این خُلُقِ نامعقولِ الانش که نه؛ اما حالا که مسلم

می‌دانست آلیور جاگر محکوم است به تقدیرش، از کجا این‌قدر مطمئن بود که آدی نیست؟ که آدی معاف است از این تقدیر؟ چون اگر کوئین سرِ نقشه‌اش می‌ماند، پس قطعاً باید کلکِ آدی را هم می‌کُند؛ قبلِ این‌که خیز بردارد برای گامِ آخرِ هدفی که دارد و بسته‌ای برای پسر خاله‌ی دومش و حامی وفادارش، رئیس پستخانه‌ی محلی، بفرستد، باید آدی را از صحنه حذف می‌کرد.

ت. ک.: من می‌دونم آدی دورِ دنیا رو گشته. ولی فکر کنم وقتش بود دوباره سفر بره.

جیک: (غُتُق) نمی‌شه این‌جا رو بذاره بره. الان نمی‌شه.

ت. ک.: آ؟ به‌نظرم آدمِ خودکشی‌بگنی نمی‌آد.

جیک: خب، به یه دلیل، مدرسه. مدرسه تا قبلِ ژوئن تعطیل نمی‌شه.

ت. ک.: جیک! خدای من! تو این وضعیت تو چه‌جوری می‌تونی حرف از مدرسه بزنی؟

(نور گرچه اندک بود، می‌توانستم خجالتی را که در صورتش بود بینم؛ همزمان فکَش را جلو داد.)

جیک: بحثشو کرده‌یم. حرفشو زده‌یم که اون و مریلی برن یه سفرِ تفریحی طولانی. ولی آدی دلش نمی‌خواد جایی بره. گفت «کوسه گرفتن طعمه لازم داره. اگه ما قراره کوسه رو بندازیم تو قلاب، پس طعمه باید حی و حاضر باشه.»

ت. ک.: پس آدی دامِ تحت‌نظره؟ بُزی که منتظره بیره بهش حمله کنه؟

جیک: صبر کن. مطمئن نیستم از این‌که قضیه رو این‌جوری تعریف می‌کنی حال کنم.

ت. ک.: خب تو قضیه رو چه‌جوری تعریف می‌کنی؟

جیک: (سکوت).

ت. ک.: (سکوت.)

جیک: کوئین آدی رو تو برنامه‌ش داره، واقعاً داره. مصممه که به عهدش وفادار بمونه. این اون وقتی که ما گیرش می‌ندازیم: حین ارتکاب می‌گیریمش، هم پرده بالاس و هم تمام چراغ‌ها روشن. یه خطرهایی هست، قطعاً؛ ولی باید بپذیریم‌شون. چون — خب، اگه بخوایم واقعاً روراست باشیم، این احتمالاً تنها فرصتِ لعنتی‌یه که نصیب‌مون می‌شه.

(سرم را خم کردم طرف پنجره‌ی ماشین: گلوی خوشگل آدمی پیش چشمم آمد که داشت سرش را عقب می‌برد و آن لیوان قرمز زلال را به یک جرعه‌ی دلنشین سر می‌کشید. احساسِ ضعف کردم، عجز؛ و انزجار از جیک.)

ت. ک.: من آدی رو دوست دارم. آدم‌حسابیه؛ ولی باز یه معمایی هست. متعجبم چرا هیچ‌وقت ازدواج نکرده.

جیک: پیشِ خودت بمونه. آدی قراره با من ازدواج کنه.

ت. ک.: (چشمِ باطنم هنوز جایی دیگه بود؛ راستش هنوز داشتم آدی را تماشا می‌کردم که لیوانش را سر می‌کشد) کی؟

جیک: تابستونِ دیگه. وقت تعطیلاتِ من که بشه. به کسی نگفته‌یم. جز به مربلی. خب پس حالا دیگه می‌فهمی؟ آدی در امن و امانه؛ من نمی‌ذارم هیچ اتفاقی براش بیفته؛ من عاشقشم؛ قراره باهاش ازدواج کنم.

(تابستانِ دیگه: زمانی به قدرِ یک عمر. ماه تمام، بالاتر، حالا سفیدتر، از آن قرص‌های ماه که کاپوت‌ها را وامی‌دارد به زوزه، رسیده بود آن‌سوی سبزه‌زاران برف‌پوشِ پُر تلائو. دسته‌های رمه‌ی گاو در مزارع پوشیده از برف ایستاده بودند، پی‌گرم جمع شده بودند. بعضی‌هاشان جفت‌جفت ایستاده بودند. دیدم دوتا گوساله‌ی خال‌خال کنار هم به هم چسبیده‌اند تا هم را آرام کنند، ایمنی دهند: همچون جیک، همچون آدی.)

ت. ک.: خب، تبریک، عالیه. می‌دونم که جفت‌تون حسابی خوشبخت می‌شین.

خیلی زود حصارهایی از سیم‌خاردار، همچون حصارهای بالابند اردوگاه‌های کار اجباری، هر دو طرفِ بزرگراه را گرفتند؛ این حصار نشانِ آغازِ مزرعه‌ی بی. کیو. بود: ده هزار جریب، یا در همین حدودها. شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و پذیرای یورشِ هوای بسیار سردی شدم که بوی برف تازه و یونجه‌ی شیرین مانده، تندوتیزش هم کرده بود. از بزرگراه بیرون زدیم و داشتیم بعدِ گذر از درهای گردانِ دروازه‌ی چوبی همچنان می‌راندیم که جیک گفت «بفرما» دمِ ورودی، چراغ‌های جلوِ ماشین‌مان تابلوِ حک‌شده‌ی خوش‌بروروی را نشان داد: مزرعه‌ی بی. کیو. / مالک: آر. اچ. کوئین. زیر اسمِ مالک یک جفت تبرِ متقاطع نقاشی کرده بودند؛ آدم از خودش می‌پرسید که نشان مزرعه است یا نشان خانواده؟ هر کدام بود، مجمعِ شومِ آن تبرها برازنده به‌نظر می‌آمد.

راه باریک بود، درختانی بی‌برگ دو طرفش به‌صف، تاریک بود، جز اندک سوسوهای چشمانِ حیوانی لای شبحِ شاخ‌وبرگ‌ها. از روی پلی چوبی گذشتیم که زیر وزنِ ما تلق‌تلوقی کرد و صدای آب را شنیدم، صدای امواجِ روان و خروشان‌ش را، می‌دانستم باید «رودِ آبی» باشد اما نمی‌توانستم ببینمش، صدا ممتد بود، چون رود کنارمان جریان داشت، هرازگاه سکوتی و همناک، بعد ناگهان صدای جوششِ آب، همراهِ موسیقیِ مقطعِ آبشارها، شیب‌ها.

جاده عریض شد. اندک لامپ‌هایی فروشده توی تنه‌ی درختان. پسر بچه‌ای زیبارو، با موهای سر حالِ زردرنگ، سوارِ اسبی بی‌زین برای‌مان دست تکان داد. یک رشته خانه‌های ویلایی را رد کردیم، چراغ‌هاشان روشن بود و سروصدای تلویزیون می‌لرزاندشان: خانه‌های کارگرانِ مزرعه. جلوتر

وسط محدوده‌ای جداشده، خانه‌ی اصلی بود، خانه‌ی آقای کوئین. بنای بزرگ سفیدرنگ دوطبقه‌ی تخته‌کوبی‌شده‌ای بود که کل برش ایوان داشت؛ به‌نظر متروکه می‌آمد، چون پشت تمام پنجره‌هایش تاریک بود.

جیک بوق ماشین را زد. تالاکو نورافکن‌هایی، درجا، ایوان را فرا گرفت. شبیه معرکه‌ی پرسروصدای شیپورهای استقبال بود. در ورودی باز شد؛ مردی قدم بیرون گذاشت و منتظر ایستاد تا به ما خوش‌آمد بگوید.

مواجهه‌ی نخستین من با مالک مزرعه‌ی بی. کیو. نتوانست این مسئله‌ام را حل کند که چرا جیک خواسته بود آدی او را برایم توصیف نکند. گرچه آدمی نبود که بشود بی‌اعتنا ازش گذشت، اما ظاهر و سرووضعش خیلی غیرمعمول نبود؛ و بااین‌حال از دیدنش جا خوردم: من آقای کوئین را می‌شناختم. مطمئن بودم، می‌توانستم به زندگی‌ام قسم بخورم که جایی و بی‌شک خیلی قبل، به رابرت هاولی کوئین برخورد کرده بودم و راستش جفتی کنار هم تجربه‌ای هراسناک از سر گذرانده بودیم. ماجرای آن‌قدر مشوش‌کننده که حافظه لطف کرده و فرو پوشانده بودش.

با چکمه‌های پاشنه‌دارِ گران‌قیمتش فخر می‌فروخت، اما حتا بی‌آن‌ها هم قدش از شش پا بلندتر بود و اگر صاف می‌ایستاد، عوضِ این‌که به شانه‌هایش حالت قوزکرده و خمیده بدهد، قامتِ بالابندِ ظریفی به چشم آدم می‌آمد. دست‌های درازِ میمون‌مانندی داشت که تا دمِ زانوهایش آویزان بودند، و انگشت‌هایش هم دراز بودند، کارآمد، و به طرز غریبی اشرافی. یکی از اجراهای راخمانیُف یادم آمد: دست‌های راخمانیُف شبیه دست‌های کوئین بودند. چهره‌ی کوئین عریض اما تکیده بود، با گونه‌های فرورفته، و پوستش را هم آب‌وهوا زمخت کرده بود — چهره‌ی دهقانی قرونِ وسطایی، مردِ خیش‌ران، همه‌ی رنج و غمِ دنیا کوفته بر پُشتش. اما کوئین دهقانِ احمقِ خمیده‌پُشت رقت‌انگیزی نبود. عینکِ دورسیمی به چشمش بود، و این عینک

مرغوب و چشم‌های خاکستری‌رنگی که پشت شیشه‌های کلفت‌شان معلوم بود، بهش خیانت می‌کردند: چشم‌هایش هشیار بودند، ظنین، باهوش، سرخوش و پُرخبالت، مغرور و متکبر. خنده و صدای جعلی و ریاکارانه‌ای داشت، مهمان‌نواز و مهربان. اما ریاکار نبود. آرمان‌گرا بود، از آن آدم‌هایی که تا به دست آوردن آن‌چه می‌خواهند، از پا نمی‌ایستند؛ برای خودش هدف‌هایی تعیین کرده بود و هدف‌هایش صلیبش بودند، مذهبش، هویتش؛ نه، ریاکار نبود — متعصب بود؛ و خیلی زود، کماکان روی ایوان دور هم بودیم، که حافظه‌ی به‌گل‌نشسته‌ام بیدار شد: یادش آمد پیش‌تر کجا و چه‌جوری به آقای کوئین برخورد کرده بودم.

یکی از آن دست‌های درازش را آورد طرف جیک؛ آن یکی دستش را بُرد لای زلف جوگندمی. زیر شیشه پشاهنگ‌هایش — موهای آن‌اندازه بین دیگر مزرعه‌داران آن حوالی متداول نبود: آدم‌هایی که انگار هر یکشنبه برای اصلاحی اندک و شست‌وشو با شامپوی تالک می‌رفتند سلمانی. دسته‌هایی موی خاکستری‌رنگ از بینی و گوش‌هایش بیرون زده بود. توجهم جلبِ سگکِ کمر بندش شد؛ آراسته به دو تبرِ متقاطع از طلا و مینای قرمز بود.

کوئین: هی، جیک. داشتم به خوانیتا می‌گفتم، گفتم عزیزم، این پست‌فطرت ترسیده و جا زده. به خاطر برف.

جیک: تو به این می‌گی برف؟

کوئین: داشتم شوخی می‌کردم باهات جیک. (به من) شما باید برفیو که این‌جا می‌آد، ببینین! اون زمان، سال ۱۹۵۲، اوضاع یه هفته‌ی تمام طوری شد که تنها راه بیرون رفتن از خونه، پنجره‌های اتاق زیرشیرونی بود. هفتصدتا از گاو و گوسفند هام گم شدن، تمام حیوون‌های نژاد سانتاگرترو دیس گله‌م. هاها! هوه، به‌تون بگم ها، دوره‌ای بود. خب آقا، شما شطرنج که بازی می‌کنین؟

ت. ک: بذارین فرانسویشو بگم. اون پئو.^۱

کوئین: (قاه‌قاه می‌خندد، با سرخوشی تصنعی‌یی می‌زند روی ران‌هایش) هان، فهمیدم. از اون بچه‌شهری‌هایین که می‌آن پوست ما پسردهاتی‌ها رو بگنن. شرط می‌بندم می‌تونی همزمان با من و جیک بازی کنی و چشم‌پسته ببری مون.

(توی راهرو عریض و مرتفعی منتهی به اتاقی بسیار بزرگ دنبالش راه افتادیم، اتاق کلیساگونه‌ای پُر اسباب و وسایلی غول‌پیکر و سنگین به سبک اسپانیایی، گنجه‌ها و صندلی‌ها و میزها و آینه‌های پُر نقش‌ونگاری هم‌اندازه‌ی وسایل دوروبری عظیم‌شان. کف را کاشی‌های آجری‌رنگ مکزیکی پوشانده بودند، قالیچه‌های ناواجویی هم جابه‌جا روی‌شان. یک دیوار کامل سرتاسر قطعات ناهمسان گرانیت بود و این دیوار گرانیتی غارمانند در خودش شومینه‌ای جا داده بود آن‌قدر بزرگ که می‌شد رویش یک جفت گاو کباب کرد؛ در نتیجه آتش خُرد تویش به‌نظر به قدر شاخه‌ای وسط یک جنگل، ناچیز و حقیر می‌آمد.

اما آدمی که کنار شومینه نشسته بود ناچیز و حقیر نبود. کوئین بهم معرفی‌اش کرد: «همسرم، خوانیتا.» زن با سر تأیید کرد، ولی قرار نبود حواسش را از صفحه‌ی تلویزیون روبه‌رویش پرت کند این‌ور: دستگاه داشت با صدای بسته کار می‌کرد — داشت تصاویر خاموش لرزان عجیب‌وغریبی را تماشا می‌کرد، ظاهراً یک‌جور مسابقه‌ی تصویری پُرسرو صدا. صندلی‌یی که رویش نشسته بود کاملاً می‌توانست زمانی زینت تالار حکمرانی قصری ایبرایی

بوده باشد؛ صندلی را با سگ کوچولوی لرزانی از نژاد چیهوآهوآ و گیتاری زردرنگ که روی پایش بود شریک شده بود.

جیک و میزبان‌مان خودشان را پشت میزی جا دادند که صفحه و مهره‌های شطرنجی ساخته از عاج و آبنوس آن را آراسته بود. شروع بازی را با دقت نگاه کردم، شوخی‌ها و خوشمزگی‌های راحت و خودمانی‌شان را گوش دادم، و غریب بود: آدی حق داشت، رفقای جون‌جونی به‌نظر می‌رسیدند، عین دوتا نخودسبز تو یه غلاف پوست. ولی سرآخر برگشتم طرف شومینه، مصمم که خوانیتای خاموش را بازبکام. کنار شومینه نزدیکش نشستم و پی موضوعی گشتم تا سر حرف را باز کنم. گیتار؟ چیهوآهوآی پُرجنب‌وجوش، که حالا داشت پُرحسادت رو به من واق‌واق می‌کرد؟

خوانیتا کوئین: پیه! حشره‌ی احمق!

ت. ک.: خودتونو اذیت نکنین. من سگ‌ها رو دوست دارم.

(خوانیتا نگاهم کرد. موهایش، که از فرق باز کرده بود و سیاه‌تر از آن بودند که رنگ واقعی‌شان باشد، روی کاسه‌ی کم‌عرض سرش صاف ایستاده بودند. قیافه‌اش شبیه مُشت بود: جزئیاتی که به‌زور کنار هم جمع شده‌اند. کله‌اش به‌نسبت تن خیلی بزرگ بود — چاق نبود اما اضافه‌وزن داشت و بیشتر این اضافه‌وزن پخش شده بود بین سینه‌ها و شکمش. اما ساق‌های باریک و بلند خوش‌ترکیبی داشت و یک جفت کفشِ سرخ‌پوستی موکازین، منجوق‌دوزی‌شده و خیلی زیبا، هم پا کرده بود. حشره واق‌واق کرد اما او دیگر اعتنایی بهش نداشت. تلویزیون دوباره توجهش را جلب کرده بود.)

الان داشتم با خودم فکر می کردم چرا تلویزیونو بی صدا تماشا می کنین؟
(چشم های بی حس و حالِ کوررنگش برگشت سمت من. سؤال
را تکرار کردم).

خوانیتا کوئین: کلاً می خورین؟

ت. ک.: خب، یه خراب شده ی کوچولویی تو پالم اسپرینگز هست که هرازگاه
یه سری بهش می زنم.

خوانیتا کوئین: آدم سبک می خوره. نه لیمو. نه نمک. سبک. می خواین؟
ت. ک.: حتماً.

خوانیتا کوئین: من هم می خوام. حیف که نداریم. نمی تونیم تو خونه نگه داریم.
اگه این کارو می کردیم، من می خوردم؛ اون وقت الان کبدم داغون بود...

(تقی انگشت هایش را شکاند، به نشان ناگواری واقعه. بعد
دستی زد به گیتار زردرنگ، دلنگ دلنگی از سیم ها درآورد،
تبدیلش کرد به نغمه ای، ملودی پیچیده ی ناآشنایی که یک آن
خوشحال زمزمه کرد و نواخت. دست که کشید، چهره اش
دوباره درهم رفت.)

قدیم ها هر شب می خوردم. بعد می رفتم تو رخت خواب و عین یه
بچه کوچولو می خوابیدم. هیچ وقت یه روز هم مریض نشدم؛ ریخت و روم
خوب بود، حس می کردم خوبم، خوب می خوابیدم. حالا دیگه نه. الان پشت
سر هم سرما می خورم، سردرد دارم، آرتروز؛ یه لحظه هم نمی تونم چشم رو
هم بذارم. همه ش هم به خاطر این که دکتر گفته باید خوردنو بذارم کنار. ولی
بدو بدو نتیجه گیری نکن. من گیرش نیستم. قضیه اینه که من فقط دوست
دارم. از اون زردهای سیرش. اون ها رو از همه بیشتر دوست دارم. (با انگشت
دستگاه تلویزیون را نشان می دهد) پرسیدین چرا من صدا رو بستم. تنها وقتی
که صدا رو باز می دارم برا شنیدن گزارش هواشناسیه. غیر این، فقط تماشا

می‌کنم و تو ذهنم تصور می‌کنم چی دارن می‌گن. اگه واقعاً گوش کنم درجا خوابم می‌گیره. ولی این که تصور کنم بیدار نگهم می‌داره. من هم باید بیدار بمونم — دست کم تا نصف‌شب. و آلا دیگه مطلقاً خوابم نمی‌بره. شما کجا زندگی می‌کنین؟

ت. ک.: بیشتر وقت‌ها نیویورک.

خوانیتا کوئین: ما قبلاً سالی یکی دوبار می‌رفتیم نیویورک. رستوران رینبوروم: چه چشم‌اندازی هم داره. ولی دیگه باحال نیست. دیگه هیچی باحال نیست. شوهرم می‌گه شما دوست قدیمی جیک پیرین.

ت. ک.: من ده ساله می‌شناسمش.

خوانیتا کوئین: چرا پیر فکر می‌کنه شوهر من ربطی به این قضیه داره؟
ت. ک.: قضیه؟

خوانیتا کوئین: (بهت‌زده) حتماً شنیده‌ین درباره‌ش دیگه. خب، چرا جیک پیر فکر می‌کنه شوهر من تو ماجرا دست داره؟

ت. ک.: جیک واقعاً فکر می‌کنه شوهر شما تو ماجرا دست داره؟
خوانیتا کوئین: اینو می‌گن. خواهرم بهم گفت —

ت. ک.: ولی شما چی فکر می‌کنین؟

خوانیتا کوئین: (چیپوآهوآیش را با دست بالا آورد و چسباند به سینه‌اش) من دلم می‌سوزه برا جیک. باید آدم تنهایی باشه. اشتباه هم کرده؛ این‌جا هیچ خبری نیست. کل ماجرا رو باید فراموش کرد. جیک باید بره خونه‌ش. (چشم‌هایش بسته؛ کاملاً دل‌زده) هاه، خیره‌خب، کی می‌دونه؟ یا اهمیت می‌ده؟ من نه. تو اون شعر معروفه عنکبوت به مگس می‌گه من نه. من نه.

آن‌طرف‌ما، پای میز شطرنج، بلوایی به‌پا بود. کوئین از وجد یک دور پیروزی بر جیک، داشت شلوغ می‌کرد و به خودش تبریک می‌گفت که «ناقلاً! فکر کردی

منو انداختی تو دام ها. ولی همون لحظه که وزیر تو تکون دادی — لحظه‌ی بداقبال‌ی پیر کبیر بوده! صدای باریتونِ دورگه‌اش با آن شوروشعف شبیه ستاره‌های آپرا توی اتاق تاقی‌دار خانه طنین انداخت. داد زد طرف من که «حالا تو، مرد جوان. من دلم بازی می‌طلبه. مبارزه‌ی حسابی. پیر پیر خیلی آدم مناسبی نیست برا این که به پام بیفته.» شروع کردم بهانه آوردن، چون چشم‌انداز شطرنج‌بازی با کوئین، هم ترسناک و هم ملال‌آور بود؛ اگر فکر می‌کردم توانایی بُردنش را دارم، اگر می‌توانستم پُرغرور آن دُرِ نخوت را تصرف کنم، احساسم متفاوت می‌شد. من یک‌بار در مسابقات قهرمانی شطرنج دوره‌ی پیش‌دانشگاهی برنده شده بودم، اما قضیه مال سال‌های سال پیش بود؛ دانشم از بازی کلی وقت بی‌کار توی یکی از پستوهای ذهنم خاک خورده بود. به‌هرحال جیک که مرا خواند طرف خودش، پا شد، و صندلی‌اش را تعارفم کرد، تسلیم شدم و خوابتاکوئین را با سوسوی خاموشِ صفحه‌ی تلویزیونش تنها گذاشتم و خودم را روبه‌روی شوهرش جا دادم؛ جیک پشت صندلی من ایستاد، حضورش دلگرم‌کننده بود. اما کوئین که حال و رفتار پُر از تردید مرا، تزلزل نخستین حرکت‌هایم را، خوانده بود، پیروزی‌اش را قطعی گرفت و سر بازی کردن با من خیلی مایه‌ای نگذاشت، و گفت‌وگویی را که از قبل‌ترش با جیک داشت از سر گرفت، گفت‌وگویی که انگار درباره‌ی دوربین و عکس بود.

کوئین: آلمانی‌ها خوبن. من همیشه با دوربین‌های آلمانی کار کرده‌م. لایکا. رولیفِلکس. ولی ژاپنی‌ها هم دارن جون می‌کنن ها. من یه ژاپنی جدید خریدم که اندازه‌ش از یه دسته‌ورق بزرگ‌تر نبود، با یه تک‌حلقه فیلم پونصدتا عکس می‌گرفت.

ت. ک.: می‌شناسم دوربینه رو. من با کلی عکاس کار کرده‌م و دیده‌م بعضی‌هاشون از این دوربینه استفاده می‌کنن. ریچارد آوَدُن یه دونه داره. می‌گه به درد نمی‌خوره.

کوئین: راستشو بگم من مال خودمو هنوز امتحان نکرده‌م. امیدوارم دوست شما اشتباه کنه. با پولی که این فلان برام آب خورد می‌تونستم یه گاو حسایی بخرم. (ناگهان حس کردم انگشت‌های جیک دارند مصرانه شانهام را می‌فشارند؛ تعبیرش کردم به این پیام که می‌خواهد پی این موضوع را بگیرم.)

ت. ک.: تفریح‌تونه — عکاسی؟

کوئین: هاه، بعضی وقت‌ها. هرازگاه. شروع کردنش این جور بود که دیگه خسته شده بودم از پول دادن به این عکاس‌های به اصطلاح حرفه‌ای که بیان از گاوهای حساییم عکس بگیرن. عکس‌ها رو لازم دارم که بفرستم دوروبر برا پرورش‌دهنده‌ها و خریدارهای مختلف. فکر کردم خودم به همون خوبی از پس این کار برمی‌آم، جدای این، پولم هم تو جیب خودم نگو می‌دارم. (انگشت‌های جیک باز سیخونکم زدند.)

ت. ک.: عکس چهره زیاد می‌ندازین؟

کوئین: چهره؟

ت. ک.: از آدم‌ها.

کوئین: (به طعنه) با من اگه بود اسم‌شونو نمی‌ذاشتم عکس چهره. شاید عکس شکار لحظه. جز گاوها بیشتر از طبیعت عکس می‌گیرم. منظره. توفان. فصل‌های این‌جا تو مزرعه. ساقه‌ی گندم وقتی سبزه و بعد وقتی طلایی می‌شه. رودخونه — چندتا عکس ماه گرفته‌م از رودخونه‌م، وقتی کامل طغیان کرده.

(رودخانه. شنیدم جیک گلو صاف کرد و اضطراب گرفتم. گلو صاف کردنش جور بود انگار الان است که حرف بزند؛ عوضش انگشت‌هایش حتا سفت‌تر فرو رفتند توی تنم. برای وقت‌کشی داشتم با سربازی ور می‌رفتم.)

ت. ک.: پس احتمالاً کلی عکسِ رنگی گرفته‌ین؟

کوئین: (با سر تأیید کرد) برا همین هم هست که خودم ظاهرشون می‌کنم. وقتی می‌فرستی برا این آزمایشگاه‌های شیمی بیرون، هیچ وقت نمی‌دونی قراره چه کوفتی برات برگرده.

ت. ک.: اه، تاریک‌خونه دارین؟

کوئین: اگه دل‌تون می‌خواد اسمشو بذارین تاریک‌خونه. چیز عجیب و غریب چشم‌درآری نیست.

(گلولی جیک یک‌بار دیگر غرید، این‌بار به قصد جدی حرف زدن.)

جیک: باب؟ یاده اون عکس‌ها که بهت گفتم؟ عکس‌های تابوت. اون‌ها هم با دوربین سرعت‌بالا گرفته شده بودن.

کوئین: (سکوت.)

جیک: با لایکا.

کوئین: خب، مال من نبوده. لایکا قدیمیه‌ی من تو ظلمات افریقا گم شد. یه برزن‌گی‌یی دزدیدش. (خیره به صفحه‌ی شطرنج، صورتش را هراسی پُررضایت پوشاند) آب‌زیرکاه پست‌فطرت! لعنت بهت. این‌جا رو ببین جیک... دوستت تقریباً ماتم کرده. تقریباً...

حرفش راست بود، من با مهارتی که ناخودآگاه دوباره درونم زنده شده بود، ارتشِ آبنوسم را، گرچه تصادفاً اما پُرتوان پیش برده بودم و جدی جدی توانسته بودم شاه کوئین را توی وضعیتِ خطرناکی بیندازم. از یک نظر بابتِ موفقیتیم متأسف بودم، چون کوئین داشت ازش استفاده می‌کرد تا جهتِ پرسشِ جیک را منحرف کند، تا موضوعِ بحث به یک‌باره حساس‌شده‌ی عکاسی را دوباره برگرداند سمتِ شطرنج؛ از طرف دیگر به هیجان آمده بودم

— با آن بازی کردن بی‌نقصم حالا خیلی محتمل بود بَیَرَم. کوئین چانه‌اش را خاراند، چشم‌های خاکستری‌رنگش را ریخت به پای هدف سرشار از ایمان نجات شاهش. اما صفحه‌ی شطرنج برای من تار شده بود؛ ذهنم به تله‌ی زمان افتاد، خاطراتی که کمابیش نیم‌قرن نهفته باقی مانده بودند فلجش کردند.

تابستان بود و من پنج‌ساله بودم، با قوم و خویش‌ها توی شهر کوچکی در ایالت آلاباما زندگی می‌کردیم. یک رودخانه هم چسبیده بود به این شهر؛ رودخانه‌ی آرام پُرگل‌ولایی که حال من را به هم می‌زد، چون پُر مارِ آبی و گربه‌ماهی ریش‌دار بود. با این حال همان‌قدر که از کله‌ی وحشتناک این موجودات بدم می‌آمد، عاشقِ گربه‌ماهی صیدشده بودم، برشته و کچاپ‌خورده؛ آشپزی داشتیم که اغلب همین غذا را برای مان آماده می‌کرد. اسمش لوسی جوی بود، گرچه من آدم‌های کمی دیده‌ام که کمتر از او خوشحال و شادمان باشند.^۱ خانم سیاه‌پوستِ یغوری بود، تودار، خیلی جدی؛ به نظر می‌آمد یکشنبه‌به‌یکشنبه زندگی می‌کند، سرِ آن وقت‌هایی که در گروهِ کُرِ کلیسایی ساخته از چوبِ کاج آواز می‌خواند. اما یک روز تغییری چشم‌گیر آوار شد سرِ لوسی جوی. من توی آشپزخانه با او تنها بودم که شروع کرد با من درباره‌ی مردِ روحانی خاصی به نام بابی جو اسنو حرف زدن، با چنان هیجانی توصیفش کرد که خیالِ خودِ مرا هم به آتش کشید: که معجزه‌گر است، مبلغِ دوره‌گرد، و همین زودی‌ها سفر می‌کند به این شهر؛ روحانی اسنو قرار است هفته‌ی دیگر این‌جا باشد، بیاید برای وعظ، برای تعمید و نجاتِ نفس‌ها! از لوسی خواش کردم مرا هم ببرد دیدنش و او لب‌بندی زد و قول داد که می‌برد. حقیقت این‌که اصلاً لازم و واجب بود من همراه او باشم. چون روحانی اسنو سفیدپوست بود، مخاطبانش مشخص و تفکیک‌شده بودند، و لوسی فهمیده بود تنها راه برای این‌که خوش‌آمدش

۱. بازی با دو کلمه‌ی joy به معنای شادی و لذت و joyous به معنای خوشحال و شادمان. - م

بگوید این است که با خودش پسر بچه‌ی سفیدپوستی ببرد برای تعمید. طبیعی بود که لوسی بروز ندهد چنین اتفاقی در انتظار من است. هفته‌ی بعدش، وقتی به قصد حاضر شدن در جلسه‌ی فرقه‌ی آقای روحانی راه افتادیم، من در خیالم فقط ماجرای پُرشور دیدنِ مرد مقدسی را می‌پروراندم که از آسمان نازل شده بود تا یاری کند کور بیند و شل راه برود. ولی پریشانی و نگرانی سراغم آمد وقتی فهمیدم به سمت رودخانه عازم‌ایم؛ آن‌جا که رسیدیم و صداها نفری را دیدم که در امتداد کرانه‌ی رود جمع شده بودند، دودل شدم، مردم روستاها، سفیدپوست‌های پرت‌وپلایی اهل جاهایی مهجور و عقب‌مانده که سنگین راه می‌رفتند و نعره می‌کشیدند. لوسی عصبانی بود — مرا کشید وسط غوغای جمعیتِ گر گرفته از گرما. زنگوله‌هایی که جرینگ‌جرینگ می‌کردند، تن‌هایی در جست‌وخیز؛ یک صدا را فراتر از بقیه می‌شنیدم، صدای باریتونِ مردی، سرودخوان و پُرتونین. لوسی هم سرود می‌خواند؛ مویه می‌کرد، می‌لرزید. به جادو می‌مانست که غریبه‌ای مرا بالا برد و گذاشت روی شانه‌هایش و من توانستم نگاهِ سریعی بیندازم به مردی که صدایش در جمع غالب و برجسته بود. جا خوش کرده بود وسط رودخانه، آب تا بالای کمری که ردایی سفید پوشانده بودش؛ موهایش خاکستری و سفید بودند، کُپه‌ای خیس و گوریده، و دست‌های درازش، گشوده رو به آسمان، از آفتابِ دم‌دارِ ظهر استغاثه می‌کردند. سعی کردم صورتش را ببینم، چون می‌دانستم این آدم باید روحانی بابی جو اسنو باشد، اما قبل این‌که بتوانم، بانی خیری که روی دوشش بودم باز پرتم کرد وسط آشفته‌بازارِ نفرت‌انگیزِ پاهای به‌وجدآمده، دست‌های مواج، داریه‌های مرتعش. خواهش کردم برویم خانه، اما لوسی، مستِ شکوه و شوکت آن‌جا، سفت گرفت. خورشید به جوش آمده بود، ته گلویم طعمِ استفراغ را چشیدم. اما بالا نیاوردم، عوضش شروع کردم هوار کشیدن و مشت زدن و جیغ جیغ کردن:

لوسی داشت می‌کشیدم سمت رودخانه، و جمعیت از هم باز می‌شد تا راه باز کند برای ما. تا وقتی به کرانه‌ی رودخانه رسیدیم تقلا کردم، و بعد دست برداشتم، صحنه ساکت‌م کرد. مردِ ردای سفیدپوشیده‌ی ایستاده وسط آب، دختری درازکشیده را گرفته بود؛ رو به جریان پُرشتاب آبِ تعمیددهنده‌ی دختر، قطعاتی از *انجیل مقدس* را از بر خواند و از پی این سریع فرو کردش زیر آب، و بعد دوباره گرفتارش: دختر جیغ‌زنان و گریان تلوتلوخوران راه افتاد سمت ساحل. حالا دست‌های میمون‌شکلِ روحانی طرف من دراز شده بود. دستِ لوسی را گاز گرفتم، دست‌وپا زدم از چنگش دربروم. اما پسری بی‌تربیت گرفتم و کشاندم توی آب. چشم‌هایم را بستم؛ موی مسیح را بو کردم، حس کردم دست‌های روحانی بردندم پایین به دل ظلمتی که آدم را غرق می‌کرد، بعد پس از ساعت‌ها کشیدم بالا به دل نور آفتاب. چشم‌هایم حین باز شدن چشم‌های خاکستری‌رنگِ جنون‌زده‌اش را دیدند. صورتش، عریض اما تکیده، آمد نزدیک‌تر؛ مرا بوسید. صدای خنده‌ی بلندی شنیدم، طغیان به یک‌باره‌ای همچون صدای اسلحه: «مات!»

کوئین: مات!

جیک: لعنتی، باب. فقط احترام تو نگه داشت‌ها. گذاشت ببری.

(تصویر بوسه در ذهنم محو شد؛ چهره‌ی مرد روحانی دور رفت و جایش را چهره‌ای کمابیش همسان گرفت. پس در آلاباما، پنجاه سالی پیش‌تر، من نخستین بار آقای کوئین را دیده بودم. یا به هر حال بدلتش را بابی جو اسنو مبلغ مذهبی.)

کوئین: نظرت چیه جیک؟ آماده‌ای یه دلار دیگه ببازی؟

جیک: امشب نه. صبح باید با ماشین بریم دنور. این دوستم باید برسه به هواپیما.

کوئین: (به من) آه. این خیلی دیدن حساب نمی شد ها. همین زودی ها دوباره بیاین. تابستون بیاین ببرم تون صید قزل آلا. نه این که الان مثل قبلاًها باشه ها. قدیم ها می تونستم حساب کنم با اولین قلاب یه رنگین کمونی شیش پوندی می گیرم. اون موقع ها، قبل این که گند بزنن به رودخونه م.

(بی شب به خیر گفتن به خوانیتا کوئین راهی شدیم؛ در خواب عمیق بود و خرناس می کشید. کوئین تا دم ماشین همراه مان آمد. همچنان دست که تکان می داد گوشزد کرد «احتیاط کنین!» و تا وقتی نورهای چراغ های عقب ماشین مان محو نشدند همان جا ماند.)

جیک: خب، به لطف تو من یه چیزی فهمیدم. حالا می دونم که خودش اون عکس ها رو ظاهر کرده.

ت. ک.: خب — تو چرا نمی داشتی آدی برا من تعریف کنه اون چه شکلیه؟
جیک: ممکن بود روی برداشت مستقیم اولت تأثیر بذاره. می خواستم به چشم خودت بدون پیش داوری ببینی و بهم بگی چی دیدی.
ت. ک.: آدیو دیدم که قبلاً دیده بودمش.
جیک: کوئین رو؟

ت. ک.: نه، کوئین نه. ولی یه کسی شبیهش. برادرِ دوقلوش.
جیک: یه جووری حرف بزن بشه فهمید.

(شرح آن روز تابستان را دادم، شرح تعمیدم را — همسانی های کوئین و روحانی اسنو برای من بسیار واضح و روشن بود، رشته های پیونددهنده شان؛ اما حرف زدنم به قصد بیان حسی که داشتم زیادی احساساتی و فلسفی شد. و می توانستم سرخوردگی جیک را حس کنم: از من انتظار مجموعه ای مشاهدات معقول، دریافت هایی بکر و به دردخور داشت که کمک کنند تصور

خودش از شخصیتِ کوئین، از انگیزه‌های این مرد، روشن‌تر شود.

ساکت شدم، آزرده از برآورده نکردنِ انتظاراتِ جیک؛ هر قدر هم خاطره‌ام احتمالاً مشوش و پریشان به‌نظر می‌آمده، اما به بزرگ‌راه که رسیدیم و توی مسیرِ شهر که افتادیم، جیک بهم گفت تا حدی از آن‌چه من آن‌همه بد و ناجور تعریف کرده بودم، سر درآورده).

خب، باب کوئین واقعاً فکر می‌کنه قادرِ متعاله.

ت. ک.: فکر نمی‌کنه. می‌دونه که هست.

جیک: شک‌وتردیدی چیزی؟

ت. ک.: نه. بی‌هیچ شک‌وتردید. کوئین همون آدمیه که تابوت‌ها رو از چوب می‌تراشه.

جیک: و یه روزی همین زودی‌ها مال خودشو می‌تراشه. اسمم جیک پیر نیست اگه این جور نشه.

طی چند ماهِ بعدش من دست کم هفته‌ای یک‌بار به جیک زنگ می‌زدم، معمولاً یکشنبه‌ها که خانه‌ی آدی بود، که این بخت را هم بهم می‌داد با جفت‌شان صحبت کنم. جیک معمولاً گفت وگویی‌مان را با این جمله شروع می‌کرد که «می‌بخشی رفیق، چیزِ تازه‌ای نیست که گزارششو بهت بدم.» ولی یک یکشنبه جیک بهم گفت که او و آدی روزِ ازدواج‌شان را مشخص کرده‌اند: ۱۰ اوت. آدی هم گفت «امیدوارم بتونی بیای.» قول دادم که می‌روم، گرچه روزش می‌خورد وسطِ سفرِ سه‌هفته‌ای برنامه‌ریزی‌شده‌ای به اروپا؛ ولی خب، برنامه‌هایم را جفت‌وجور می‌کردم. به‌هرحال سرآخر عروس و داماد بودند که تاریخ‌شان را عوض کردند. چون مأموری که قرار بود از

طرف دایره حین ماه‌عسلِ جیک («داریم می‌ریم هونولولو!») جایگزینِ او شود هپاتیت گرفت و عروسی تا اول سپتامبر عقب افتاد. به آدی گفتم «بختِ گُله دیگه. ولی برا اون موقع برمی‌گردم؛ اون‌جام.»

این شد که اوایل اوت با سوئیس‌ایر پرواز کردم سوئیس و چند هفته‌ای توی روستایی در کوهستان‌های آلپ کم دادم به آفتاب گرفتن وسط برفی دائمی. خوابیدم، غذا خوردم، کل پروست را دوباره خواندم، که خیلی شبیه افتادنِ گیرِ سیلابی بود مقصدش نامعلوم. اما خیلی وقت‌ها فکرم دورِ آقای کوئین می‌گشت؛ هرازگاه، خواب که بودم، در می‌زد و وارد رویایم می‌شد، بعضی وقت‌ها به هیئت خودش، با آن چشم‌هایی که پشتِ عینکِ دورسیمی برق می‌زدند، اما گه‌گاه هم به هیئتِ روحانی اسنوِ ردای سفیدبه‌تن.

مدت زمانی کوتاه در هوای آلپ نفس کشیدن، فرح‌بخش است، اما گذراندنِ تعطیلاتی طولانی در کوهستان می‌تواند به آدم احساسِ خفقان بدهد و موجب افسردگی‌های بغرنج و نامفهوم شود. به‌هرحال یک روز که یکی از این حال‌وهوای ناجور نازل شده بود، ماشینی اجاره کردم و از مسیرِ گردنه‌ی گرِن‌سنِ برنار رفتم ایتالیا به ونیز. آدم در ونیز همیشه در جامه‌ی مبدل و نقاب‌به‌صورت است؛ یعنی خودش نیست، پس مسئول رفتارش هم نیست. منِ واقعی‌ام نبود که پنج عصر رسید ونیز و قبلِ نیمه‌شب سوارِ قطاری شد عازمِ استانبول. کل ماجرا از بارِ هری شروع شد؛ چنان که خیلی از بی‌کله‌گی‌های ونیزی از آن‌جا شروع می‌شوند. تازه نوشیدنی‌ای سفارش داده بودم که چه کسی ممکن بود از لای درهای گردانِ آن‌جا آمده باشد تو غیر جیانی پائولی، روزنامه‌نگاری فعال و پُرشور که از مسکو می‌شناختمش؛ از آن زمانی که گزارشگرِ روزنامه‌ای ایتالیایی بود: همراه هم، یک رستوران خفه و گرفته‌ی روسی را کلی رونق داده بودیم. الان سرِ راهِ استانبول، در ونیز بود؛ قرار بود نیمه‌شب سوارِ قطارِ اُرینت اکسپرس شود. کمی گذشت و

بعد دیگر حرفِ همراهش شدن را بهم زده بود. سفری بود دوروزه، و دوشبه؛ قطار از مسیرِ پُریچ و خمِ یوگسلاوی و بلغارستان می‌گذشت، اما تصویرِ ما از این کشورها محدود می‌شد به آن مختصری که از پنجره‌ی کوبه‌ی تخت‌خوابِ دارمان به چشم‌مان می‌خورد، چون مطلقاً از قطار پیاده نشدیم.

اتاق می‌چرخید. می‌ایستاد. می‌چرخید. پا از تخت بیرون گذاشتم. مغزم، مثل یک کُپه خرده‌شیشه، توی سرم دردناک جرینگ‌جرینگ می‌کرد. اما می‌توانستم سرِ پا بایستم؛ می‌توانستم راه بروم؛ حتا یادم آمد کجایم: هتل هیلتونِ استانبول. با احتیاطِ راهم را کشیدم و رفتم طرفِ ایوانِ مشرف به تنگه‌ی بُسفور. آن‌جا جیانی پائولی داشت حالِ آفتاب را می‌بُرد، صبحانه می‌خورد و هِرالدِ تریبونِ پاریس می‌خواند. دودوزنان تاریخ را، روزنامه را، نگاه انداختم. اول سپتامبر بود. خب، چرا این باید حس بدی به آدم بدهد؟ دل‌آشوبه؛ گناه؛ تأسف. وای، عروسی را از دست داده بودم! جیانی نمی‌توانست درک کند چرا آن‌قدر ناراحتم (ایتالیایی‌ها همیشه ناراحت‌اند اما هیچ‌وقت نمی‌فهمند چرا کس دیگری باید ناراحت باشد)؛ نوشیدنی ریخت توی آب‌میوه‌ی طبیعی‌اش. تعارفِ من کرد و گفت بخور: «ولی اول به تلگراف براشون بفرست.» نصیحتش را گوش کردم، کامل. متنِ تلگراف این بود: جایی گیر کرده‌ام که دررو ندارد اما در این روزِ معرکه برای‌تان خوشبختی تمام آرزو می‌کنم. بعدتر که استراحت و امساکِ قوتِ دستم را برگرداند نامه‌ای کوتاه برای‌شان نوشتم؛ دروغ نگفتم، فقط توضیح ندادم چرا «جایی گیر کرده‌ام که دررو ندارد»؛ گفتم قرار است ظرفِ چند روز آینده پرواز کنم به نیویورک، و به محض این‌که از ماه‌عسل‌شان برگشتند به‌شان تلفن می‌زنم. نامه را به نشانی آقا و خانمِ پیر نوشتم و وقتی گذاشتمش روی میز پذیرشِ هتل تا فرستاده شود، احساسِ آسودگی کردم، خلاصی؛ آدی را

تصور کردم که گلی لای موهایش است، آدی و جیک را که دارند روی شن‌های ساحل و یکیکی قدم می‌زنند، دریا کنارشان، ستاره‌ها بالاسرشان؛ از خودم پرسیدم آیا آدی برای بچه آوردن زیادی پیر شده.

اما نرفتم خانه؛ اتفاقاتی افتاد. در استانبول به دوستی قدیمی برخوردم. باستان‌شناسی که مشغول کار ساحلِ آناتولیا در جنوبِ ترکیه بود؛ دعوت‌م کرد همراهش شوم، گفت کیف می‌کنم، و راست می‌گفت، کیف کردم. هر روز شنا کردم، رقص‌های محلی ترکی یاد گرفتم، اوزو خوردم و هر شب تمام شب توی کافه‌ی فضای باز محلی آن‌جا رقصیدم؛ دو هفته ماندم. بعدش با قایق رفتم آتن، و از آتن هواپیمایی گرفتم به مقصد لندن، آن‌جا لباس خوب و روبه‌راه داشتم. اکبر بود، کم‌ویش پاییز رسیده بود، که کلید را چرخاندم و درِ آپارتمانم را در نیویورک باز کردم.

دوستی که آن مدت به آپارتمانم سر می‌زد تا گل‌ها را آب بدهد، نامه‌هایم را روی میز کتاب‌خانه مرتب و منظم روی هم چیده بود. چندتایی تلگراف بود که قبلِ این‌که کُتم را دریاورم نگاهی به‌شان انداختم. یکی را باز کردم؛ دعوتی بود به مهمانی هالورین. یکی دیگر را باز کردم. پایش اسم خورده بود جیک: فوری با من تماس بگیر. تاریخ خورده بود ۲۹ اوت، شش هفته پیش. به خودم مجال ندادم آن‌چه را فکرش افتاده بود توی سرم باور کنم، و تند شماره‌ی تلفنِ آدی را پیدا کردم و گرفتم؛ جوابی نبود. بعد تلفنِ شخص به شخص زدم به مثلِ پریری: خیر، آقای پیر در حال حاضر اسم‌شان آن‌جا ثبت نیست؛ بله، تلفن‌چی فکر می‌کرد که ممکن است از طریق «دفتر تحقیقات جرم‌شناسی ایالتی» پیدایش کنم. زنگ زدم؛ مردی بدعُتق بهم خبر داد کارآگاه پیر مرخصی است، و نه، نمی‌توانست بهم بگوید کدام طرف‌ها است («خلاف قوانینه»؟) و اسمم را که بهش دادم و گفتم از نیویورک زنگ می‌زنم، گفت هاه، و وقتی گفتم گوش کنین، خواهش می‌کنم، قضیه خیلی مهمه، یارو قطع کرد.

باید می‌رفتم به دستشویی؛ اما حسش که در تمام طولِ با ماشین آمدن از فرودگاه کندی بهم فشار آورده بود، فروکش کرد، به کُپه‌ی نامه‌های روی میز کتاب‌خانه که خیره شدم، فراموشم شد. شَمَمِ جلبم می‌کرد طرف‌شان. به سرعتِ نامه‌تفکیک‌کن‌های حرفه‌ای کپه‌شان را زیر و بالا کردم، پی نمونه‌ای از دست‌خطِ جیک. پیدایش کردم. پاکتِ مهرِ ۱۰ سپتامبر خورده بود؛ پاکتِ مخصوصِ «دفترِ تحقیقات» بود، و از مرکزِ ایالت فرستاده شده بود. نامه‌ی کوتاهی بود، اما سبک و سیاقِ محکم و جدی دست‌خطِ مردانه‌اش، عذاب و اضطرابِ نویسنده را پنهان می‌کرد:

نامه‌ات از استانبول امروز رسید. هنگامِ خواندنش متین و هوشیار بودم. حالا آن‌قدر متین و هوشیار نیستم. ماهِ اوتی که گذشت، روزی که آدی مُرد، تلگرافی فرستادم و ازت خواستم با من تماس بگیری. ولی حدس می‌زنم آن‌ور آب‌ها بودی. ولی این را باید بهت بگویم — آدی فوت کرده. هنوز باورم نمی‌شود، و هیچ‌وقت باورم نخواهد شد؛ نه پیش از آن‌که واقعاً بفهمم چه اتفاقی افتاد. دو روز پیش از عروسی مان او و مریلی داشته‌اند توی رود آبی شنا می‌کرده‌اند. آدی غرق شد؛ اما مریلی غرق شدنِ او را ندیده. نمی‌توانم درباره‌اش بنویسم. باید فرار کنم. به خودم اعتماد ندارم. هر جا بروم مریلی کانر می‌داند چه‌طور پیدایم کنی. با احترام...

مریلی کانر: اه، سلام! اه، آره، همون اول صداتونو شناختم.

ت. ک.: تمامِ بعد از ظهر و نیم‌ساعت به نیم‌ساعت داشتم به تون زنگ می‌زدم.

مریلی: کجایی؟

ت. ک.: نیویورک.

مریلی: هوا چه‌طوره؟

ت. ک.: داره بارون می‌آد.

مریلی: این جا هم داره بارون می‌آد. ولی ما به کارمون می‌آد. خیلی تابستون خشکی گذرونده‌یم. نمی‌شه خاکو از رو موهات بگیری. گفتی همین‌طور به من زنگ می‌زدی؟

ت. ک.: تمام بعد از ظهر.

مریلی: خب، خونه بودم. ولی متأسفانه اوضاع شنواییم خیلی روبه‌راه نیست. پایین تو زیرزمین بودم و بالا تو زیرشیروونی. اسباب می‌بستم. حالا که تنهام، دیگه این خونه برام زیادی بزرگه. ما یه دخترعمویی داریم — اون هم بیوه‌س — یه جایی تو فلوریدا خریده، یه دونه از این ملک‌های مُشاع، من دارم می‌رم با اون زندگی کنم. خب، شما چه‌طورین؟ این اواخر با جیک حرف زده‌ین؟

(توضیح دادم که تازه از اروپا برگشته‌ام و نتوانسته‌ام با جیک

تماس بگیرم. مریلی گفت جیک مانده اُرگن پیش یکی از

پسرهايش، و شماره تلفنش را بهم داد.)

جیک بیچاره. قضیه رو کلاً خیلی سخت می‌گیره. به نظر می‌آد یه جورهایی خودشو مقصر می‌دونه. هان؟ هان، شما خبرو نداشتین؟

ت. ک.: جیک تو نامه برام نوشت، ولی تا امروز به دستم نرسید. نمی‌تونم به تون بگم که چه قدر متأسفم...

مریلی: (پیچشی در صدایش) شما از قضیه‌ی آدی خبر نداشتین؟

ت. ک.: تا قبل امروز نه.

مریلی: (مشکوک) جیک چی گفته تو نامه؟

ت. ک.: گفته آدی غرق شده.

مریلی: (به حالت دفاعی، انگار وسط دعوايیم) خب، غرق شد. برام هم مهم نیست جیک چی فکر می‌کنه. باب کوئین هیچ جایی اون دوروبر نبود. اصلاً امکان نداشت ربطی به قضیه داشته باشه.

(شنیدم نفس عمیقی کشید، از پی‌اش سکوتی طولانی آمد — انگار

در تلاش برای مهار زدن بر عصبانیتش داشت تا ده می‌شمرد.)

اگه کسیو باید مقصر می‌دونست، منم. فکرِ من بود که با ماشین بریم سندی‌کاو و اون‌جا شنا کنیم. سندی‌کاو حتا جزء زمین‌های کوئین هم نیست. تو مزرعه‌ی میلره. قدیم‌ها آدی و من همیشه می‌رفتیم اون‌جا؛ خوش‌سایه‌س و آدم می‌تونه از آفتاب در امون بمونه. امن‌ترین قسمتِ رودِ آبیّه؛ یه حوضچه‌ی طبیعی داره و همون جاییه که ما دختر بچه که بودیم توش شنا کردن یاد گرفتیم. اون روز سندی‌کاو کلاً مال خودمون بود؛ باهم رفتیم تو آب، آدی هم گفت دفعه‌ی بعد، هفته‌ی آینده‌ش، چه‌جوری داره تو اقیانوس آرام شنا می‌کنه. آدی شناگرِ پُراستقامتی بود، ولی من زود خسته می‌شدم. برا همین میلیم به آب که رفت، زیر یه درختی حوله پهن کردم و شروع کردم از بین مجله‌هایی که با خودمون آورده بودیم، خوندن. آدی تو آب موند؛ شنیدم می‌گه «من دارم می‌رم دوروبرِ خمِ رودخونه که بشینم رو آبشار». رودخونه از سندی‌کاو می‌گذره و می‌رسه به یه خمی؛ بعدِ این خمه رودخونه می‌خوره به یه برآمدگی سنگی، که اون‌جا رو کرده یه آبشارِ کوچولو — یه افتِ ارتفاعِ مختصر، بیشتر از دو پا نیست. بچه که بودیم، حال می‌داد بشینیم رو برجستگی و آبو حس کنیم که داره از لای پاهامون با سرعت رد می‌شه.

من مشغولِ خوندن بودم، تا این‌که احساسِ لرز کردم و دیدم خورشید داره می‌ره پشت کوه‌ها. نگران نبودم. فکر کردم آدی همچنان داره با آبشاره حال می‌کنه. ولی یه مدت که گذشت راه افتادم بغلِ رودخونه و داد زدم آدی! آدی! فکر کردم: شاید می‌خواد با من شوخی کنه. برا همین خاک‌ریزِ بالای سندی‌کاو رو رفتم بالا؛ از اون‌جا می‌تونستم آبشار و کلِ رودخونه رو که می‌رفت سمت شمال، ببینم. هیشکی اون‌جا نبود. خبری از آدی نبود. اون وقت درست پایین آبشار، یه دونه از این برگ‌های گنده‌ی سوسن سفید دیدم شناور رو آب، که بالاوپایین می‌رفت. اما بعدش متوجه شدم برگِ سوسن نیست؛ دستِ آدم بود — با یه الماسی که برق می‌زد: حلقه‌ی نامزدیِ آدی، همون انگشترِ الماس‌نشانِ

کوچولویی که جیک بهش داد. خاک ریزو اوادم پایین و زدم تو رودخونه و شنا کردم سمت برآمدگی آبشار. آب خیلی زلال بود و اون قدرها هم عمیق نبود؛ راحت تونستم چهره‌ی آدی رو زیر آب تشخیص بدم و موهاشو که گره خورده بود لای شاخه‌های یه درختی، یه درخت افتاده تو آب. جای امید نبود — دستشو گرفتم و با تمام توانم کشیدم و کشیدم ولی نتونستم تکونش بدم. اصلاً نفهمیدم چه‌جوری این اتفاق افتاد، از رو برجستگی افتاده بوده و موهاش گیر کرده به درخته و درخته هم کشیده‌ش پایین. مرگ تصادفی بر اثر غرق شدن. گواهی پزشک قانونی این بود. آلو؟

ت. ک.: بله، پای گوش‌ام.

مریلی: مادر بزرگم میسن هیچ وقت کلمه‌ی «مرگ» به زبونش نمی‌اومد. وقتی کسی می‌مرد، به‌خصوص کسی که براش مهم بود، همیشه می‌گفت «دوباره صدا شده». منظورش این بود که نرفته زیر خاک، برا همیشه گم‌و‌گور نشده؛ بلکه برعکس، آدمه «دوباره صدا شده» که برگرده به سرزمین کودکی خوش و خوشحالش، به دنیایی که توش همه‌چی زنده‌س. من هم همین احساسو در مورد خواهرم دارم. آدی صدا شده که بره بین اون‌هایی که دوست‌شون داره زندگی کنه. بچه‌ها. بچه‌ها و گل‌ها. پرنده‌ها. گیاه‌های وحشی‌یی که تو کوه‌ها پیدا می‌کرد.

ت. ک.: من خیلی خیلی متأسفم خانم کانر. من...

مریلی: همه‌چی سر جاشه عزیزم.

ت. ک.: کاش کاری بود که...

مریلی: خب، خوب شد خبردار شدم ازتون. با جیک هم که حرف زدین، یادتون باشه بگین من دوستش دارم.

دوش گرفتم، یک بطری گذاشتم کنار تخت‌خواب، رفتم زیر ملافه‌ها، تلفن را از روی میز کنار تخت برداشتم، گذاشتمش روی شکمم، و شماره‌تلفن

خانه‌ی آرگن را که مریلی بهم داده بود، گرفتم. پسر جیک جواب داد؛ گفت پدرش بیرون است، مطمئن نیست کجا و نمی‌داند کی می‌شود منتظر برگشتنش بود. برای جیک پیغام گذاشتم که به محض رسیدن به خانه با من تماس بگیرد، ساعتش هم مهم نیست. دهنم را تا جایی که می‌شد از نوشیدنی پُر کردم، و عین دهان‌شویه توی دهانم گرداندمش، درمانی برای تمام کردن لرزش دندان‌هایم. نوشیدنی را آرام‌آرام پایین دادم. خواب، همچون پیچ‌وواپیچ گذر رودی آرام، توی سرم روان شد؛ نهایتاً قضیه همیشه قضیه‌ی رودخانه است، همه چیز برمی‌گردد به رودخانه. احتمالاً کوئین مارهای زنگی را جفت‌وجور کرده بود، آتش را، نیکوتین را، سیم را؛ اما رودخانه الهام‌بخش این کارها بود، و حالا آدی را هم قربانی گرفته بود. آدی: موهایش، گره‌خورده به بوته‌های توی آب، در رویای من ریخته روی صورت لرزان غرق‌شده‌اش، شبیه روبنده‌ی عروس.

زلزله‌ای آمد؛ زلزله تلفن بود، که داشت روی شکمم می‌غرید، همان جا که هنگام خواب رفتنم کماکان رویش جا خوش کرده بود. می‌دانستم جیک است. گذاشتم حینی که دارم برای خودم می‌ریزم، همان‌طور زنگ بخورد.

ت. ک.: جیک؟

جیک: پس بالاخره راهتو کشیدی برگشتی امریکا؟

ت. ک.: امروز صبح.

جیک: خوب، به هر حال عروسیو که از دست ندادی.

ت. ک.: نامه‌تو گرفتم. جیک —

جیک: نه. سخنرانی نمی‌خواد بکنی.

ت. ک.: زنگ زدم خانم کانر. مریلی. کلی حرف زدیم —

جیک: (حساس شده) آره؟

ت. ک.: هر چي شده برام تعريف كرد —

جيك: هاه، نه، نكرده! لعنت به من اگه كرده باشه!

ت. ک.: (از تندی واكنشش جا خوردم) ولي جيك، اون گفت —

جيك: آره، چي گفت؟

ت. ک.: گفت تصادف بوده.

جيك: باور كردی؟

(الحنِ كلامش، با آن تمسخرِ از سرِ بدحالی همراهش، خبر از

چهره‌ی جيك می‌داد: نگاهش جدی و خشن، لب‌های باریک

عجيب و غريش لرزان.)

ت. ک.: از چیزهایی که اون برا من تعريف كرد، به نظر می‌آد اين تنها
توجیهه.

جيك: اون نمی‌دونه چي شده. اون جا نبوده. باسنو گذاشته بوده زمین و
داشته مجله می‌خوانده.

ت. ک.: خب، اگه كوئين بوده —

جيك: دارم گوش می‌دم.

ت. ک.: پس بايد جادوگر باشه.

جيك: نه لزوماً، ولي الان نمی‌تونم حرفشو باهات بزنم. شايد همین زودی‌ها.
یه اتفاقِ کوچولوئی افتاده که ممکنه قضایا رو سرعت بده. امسال بابانوئل
زود اومد.

ت. ک.: داریم حرفِ جاگر رو می‌زنیم؟

جيك: بله آقا، رئيسِ پستخونه هم بسته‌شو گرفت.

ت. ک.: کی؟

جيك: ديروز. (خندید، نه از لذت بلکه از هيجان، خودش را تخلیه كرد) خبرِ
بد برا جاگر، ولي خبرِ خوب برا ما. من برنامه‌م اين بود که تا بعد عيدِ

شکرگزاری این‌جا بمونم. ولی پسر، داشتم دیوونه می‌شدم. تنها چیزی که می‌شنیدم صدای در کوبیدن بود. تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم: فکر کن نره پی جاگر؟ فکر کن اون یه دونه فرصت آخریو بهم نده؟ خب، فردا شب می‌تونم مثل پریری بهم زنگ بزنی. چون اون‌جام.

ت. ک.: جیک، یه دقیقه صبر کن. باید تصادف بوده باشه. منظورم ماجرای آدیه.

جیک: (سر صبر با چرب‌زبانی، انگار دارد آدم بدوی عقب‌افتاده‌ای را درس می‌دهد) حالا یه چیزی برات می‌گم و می‌ذارم باهات بخوابی.

سندی‌کاو، همون جایی که این «تصادف» اتفاق افتاد، جزء املاک یه مردیه به اسم ای. جی. میلر. دوتا راه برا رسیدن بهش هست. کوتاه‌ترین راه اینه که از یه جاده‌ی پشتی‌بی‌بری که از زمین‌های کوئین می‌گذره و صاف می‌رسه به مزرعه‌ی میلر. خانم‌ها هم همین کارو کردن.

خداحافظ رفیق.

چیزی که برایم گفت تا باش بخوابم طبیعتاً تا سپیده‌دم بی‌خواب نگهم داشت. تصاویر شکل می‌گرفتند و محو می‌شدند؛ جوری بود انگار در ذهنم دارم فیلمی را تدوین می‌کنم.

آدی و خواهرش توی ماشین‌اند که دارد بزرگ‌راه را می‌رود. از بزرگ‌راه بیرون می‌زنند و وارد جاده‌ای خاکی می‌شوند که جزء مزرعه‌ی بی. کیو. است. کوئین توی ایوان خانه‌اش ایستاده؛ یا شاید دارد از پنجره نگاه می‌کند: یک وقتی، یک جوری، یک جایی متوجه ماشین بی‌اجازه‌توآمده می‌شود، سرنشینانش را به‌جا می‌آورد، و حدس می‌زند مقصدشان سندی‌کاو است، برای شنا. تصمیم می‌گیرد تعقیب‌شان کند. با ماشین؟ یا سوار اسب؟ پیاده؟ به‌هرحال از مسیری انحرافی نزدیک جایی می‌شود که تویش زن‌ها دارند آبتنی می‌کنند. آن‌جا که

می‌رسد خودش را لابه‌لای درخت‌های پُرسایه‌ی فرازِ سندی‌کاو قایم می‌کند. مریلی جا خوش کرده روی حوله‌ای و دارد مجله می‌خواند. آدی توی آب است. می‌شنود که آدی به خواهرش می‌گوید «من دارم می‌رم دوروبرِ خمِ رودخونه که بشنم رو آبشار» عالی؛ حالا دیگر آدی بی‌دفاع خواهد بود، تنها، دور از چشم خواهرش. کوئین منتظر می‌ماند تا مطمئن شود آدی سر حال، معذب و گرم آبشار است. حالا آرام خاک‌ریز را پایین می‌آید (همان خاک‌ریزی که بعدتر مریلی حین جست‌وجو ازش کمک می‌گیرد). آدی صدایش را نمی‌شنود. شلپ‌شلپ آبشار صدای حرکتِ او را می‌پوشاند. اما چه‌طور باید از چشمِ آدی دور بماند؟ چون قطعاً لحظه‌ای که آدی ببیندش، خطرِ در کمین را درخواهد یافت، صدایش را بالا خواهد برد، جیغ خواهد کشید. نه، با هفت‌تیر مجبورش می‌کند به سکوت. آدی صدایی می‌شنود، سر بالا می‌آورد، کوئین را می‌بیند که دارد چُست‌وچابک برآمدگی سنگی را می‌آید، تیانچه‌اش هدف گرفته — آدی را از روی آبشار هل می‌دهد کنار، خودش را می‌اندازد روی او، می‌کشدش زیر آب، آن تو نگهش می‌دارد: تعمیدِ واپسین. امکانش بوده.

اما سپیده‌دم و صدای ترافیکِ اول وقتِ نیویورک، از شوروشوقم به خیال‌بافی‌های پُرتب‌وتاب کم کرد و پُرشتابِ انداختم به دلِ آن ورطه‌ی یأس و ناامیدی — واقعیت. جیک چاره‌ای نداشت: مثل کوئین، مصمم برای خودش تکلیفی مقرر کرده بود، و تکلیفش، وظیفه‌ی انسانی‌اش، اثباتِ این بود که کوئین مسئولِ این تهِ مرگِ تصادفی است، به‌خصوص مرگِ زنی صمیمی و دوست‌داشتنی که می‌خواست با او ازدواج کند. اما تا وقتی جیک نظریه‌ای راضی‌کننده‌تر از آن‌چه خیالِ من پرورده بود رو نمی‌کرد، خب، من هم ترجیح می‌دادم حرفش را نشنیده بگیرم؛ اما از به خواب رفتن با یادآوریِ گواهی معقولِ پزشکِ قانونیِ راضی بودم: مرگِ تصادفی بر اثر غرق شدن.

یک ساعت بعدتر کاملاً بیدار بودم، قربانی هواپیمازدگی. بیدار اما کوفته، بی‌قرار؛ و شکمم خالی، گرسنه. البته که به دلیل غیبت طولانی‌ام، توی یخچال هیچ خوردنی‌یی نبود. شیر تُرش شده، نان بیات، موزهای سیاه‌شده، تخم‌مرغ‌های گندیده، پرتقال‌های چروکیده، سیب‌های پلاسیده، گوجه‌فرنگی‌های بوگرفته، یک کیک شکلاتی پوشیده از قارچ. فنجانی قهوه درست کردم، نوشیدنی‌ای اضافه‌اش کردم، و مسلح به این معجون، نامه‌هایم را نگاه انداختم. روز تولدم ۳۰ سپتامبر بود و چندتایی آدم که دوستم داشتند کارت تبریک فرستاده بودند. یکی‌شان از طرف فرد ویلسن بود، کارآگاه بازنشسته و دوست مشترکی که اولین بار مرا به جیک پیر معرفی کرد. می‌دانستم به پرونده‌ی جیک وارد است، که جیک اغلب وقت‌ها با او مشورت می‌کند، اما به دلایلی هیچ وقت حرف این پرونده را با فرد نزده بودیم؛ غفلتی که حالا با زنگ زدن به فرد جبران‌ش کردم.

ت. ک.: الو؟ ممکنه لطفاً با آقای ویلسن صحبت کنم؟

فرد ویلسن: خودم هستم.

ت. ک.: فرد؟ صدات یه جوریه انگار حسابی سرما خورده‌ی.

فرد ویلسن: مطمئن باش. خودِ بابابزرگم.

ت. ک.: ممنون بابت کارت تبریک تولد.

فرد ویلسن: هه، ای خدا. لازم نبود فقط بابتِ گفتن این پولتو بدی پای تلفن ها.

ت. ک.: خب، من می‌خواستم باهات در مورد جیک پیر حرف بزنم.

فرد ویلسن: هی، این تله‌پاتیة حتماً یه نکته‌ای توشه. تلفن که زنگ زد داشتم به جیک فکر می‌کردم. می‌دونی، دایره‌اش خواسته ول کنه. دارن سعی می‌کنن مجبورش کنن پاشو از پرونده‌هه بکشه کنار.

ت. ک.: الان دوباره برگشته سرش.

(بعدِ نقلِ گفت‌وگوی بعدازظهرِ گذشته‌ام با جیک، فرد چندتایی سؤال پرسید، بیشترشان هم درباره‌ی مرگِ آدی میسن و نظرات جیک راجع‌بهش.)

فرد: خیلی جا خوردم که دایره اجازه داده برگرده سرِ پرونده. جیک بی‌تعصب‌ترین و منصف‌ترین آدمیه که من تو زندگیم دیده‌م. تو کار ما هیشکی نیست که من بیشتر از پیر بهش احترام بذارم. ولی قوه‌ی تشخیصش از دست داده. این قدر کله‌شو از قصد کوبیده به دیوار که هر چی عقل‌وشعور توش بوده، ریخته بیرون. آره، اتفاقی که برا دوست‌دخترش افتاد، وحشتناک بود. ولی تصادف بود دیگه. غرق شد. ولی جیک نمی‌تونه اینو قبول کنه. می‌ره همه‌جا می‌شینه، می‌گه قضیه قتل بوده. این یارو کوئین رو متهم می‌کنه. ت. ک.: (رنجیده) ممکنه حق با جیک باشه. امکانش هست.

فرد: این هم امکانش هست که یارو صددرصد بی‌گناه باشه. راستش به‌نظر می‌آد اتفاق‌نظرِ عمومی همین باشه. من با یه آدم‌هایی مالِ خود دایره‌ی جیک حرف زده‌م و اون‌ها می‌گن با این میزان مدارکی که دست‌شون رسیده، مگس هم نمی‌شه رو میز زد و کشت. می‌گفتن قضیه خیلی گرفتاری درست کرده. رئیسِ خود جیک هم بهم گفت تا جایی که می‌دونه کوئین هیچ‌وقت کسبو نکشته.

ت. ک.: دوتا گاودزدو کشته.

فرد: (آرام می‌خندد، از پی‌اش سرفه‌ای به‌قاعده) خب آقا، ما این‌جا دقیقاً به این کار نمی‌گیم کشتن. این ورهای مملکت نمی‌گیم.

ت. ک.: فرقی اینه که اون‌ها گاودزد نبودن. دوتا قمارباز اهل دنور بودن؛ کوئین به‌شون پول بده‌کار بود. مهم‌تر از همه این که من فکر نمی‌کنم مرگِ آدی تصادف بوده.

(بی‌پروا و با صلابتی حیرت‌آور، «قتل» را، آن‌چنان که تصور کرده بودم، روایت کردم؛ حدس و گمان‌هایی که سحر پس‌شان زده بودم، حالا نه فقط معقول که متقاعدکننده به نظر می‌آمدند: کوئین خواهرها را تا سندی‌کاو تعقیب کرده بود، لای درخت‌ها پنهان شده بود، از خاک‌ریز پایین آمده بود، آدی را با هفت‌تیر تهدید کرده بود، گیش انداخته بود، غرقش کرده بود.)

فرد: این قصه‌ی جیکه.

ت. ک.: نه.

فرد: پس تو خودت جفت‌وجورش کرده‌ی؟

ت. ک.: کم‌ویش.

فرد: دقیقاً عین همون قصه‌ی جیکه. گوش‌ی دستت، باید دماغمو بگیرم.

ت. ک.: منظورت چیه — «عین همون قصه‌ی جیکه؟»

فرد: گفتم که، این تله‌پاتیه حتماً یه نکته‌ای توشه. یه جزئیات زیادی بالاوپایین، ولی این عین همون قصه‌ی جیکه. یه گزارش تنظیم کرد و یه نسخه هم برا من فرستاد. تو گزارشه ماجراها رو عین همین روایت کرده بود: کوئین ماشینو دید، تعقیب‌شون کرد...

(فرد ادامه داد. موج‌تندی از شرم‌ساری در برم گرفت؛ حس بچه‌مدرسه‌ای‌هایی را داشتم که حین تقلب سر امتحان گرفته‌اندشان. منطقی نبود اما عوض سرزنش خودم، جیک را سرزنش می‌کردم. از دستش عصبانی بودم چون توضیح متقن و محکمی جفت‌وجور نکرده بود، دماغ که گمانه‌زنی‌های او هم خیلی بهتر از من نبود. من به جیک، به این آدم حرفه‌ای، اعتماد داشتم، و غم‌انگیز بود که حس می‌کردم این اعتماد دارد بالاوپایین می‌شود. روایت ما اما واقعاً معجون خیلی درهم‌برهم و آشفته‌ای

بود — کوئین و آدی و آبشار. حتا اگر چنین بود هم، باز بی‌اعتنا به سخنان مهلک و کُشنده‌ی فرد ویلسن، می‌دانستم در اصلِ اعتقادم به جیک مُحکم).

دایره تو بدوضعیتی. مجبورن از این پرونده کنارش بذارن. صلاحیتِ خودشو برا پرونده از بین برده. هاه، باهاشون می‌جنگه ها! ولی قضیه به خاطرِ اعتبارِ خودش. و امنیتش. یه شبی که دختره مهمونش بود، بعدِ رفتنِ اون حول‌وحوشِ چهار صبح زنگ زد به من. از صدتا سرخ‌پوستی که وسط مزرعه‌ی ذرت برقصدن مست‌تر. حرفِ اصلیش این بود: می‌خواست کوئین رو به دوئل دعوت کنه. فرداش خبر از حال‌وروزش گرفتم. حتا یادش نبود زنگ زده به من.

اضطراب، همچنان که هر روان‌پزشکِ گران‌قیمتی به‌تان خواهد گفت، حاصلِ افسردگی است؛ اما افسردگی، همچنان که همان روان‌پزشک در جلسه‌ی دوم و بعد دریافتِ حق‌ویزیتِ بعدی آگاه‌تان خواهد کرد، حاصلِ اضطراب است. تمامِ بعدازظهر را در این چرخه‌ی پُرملال دور زدم. دمِ غروبِ دیگر دو خوره باهم همراه شده بودند؛ اضطراب که با افسردگی آمیخت، نشستم و زُل زدم به اختراعِ جنجالی آقای بل، ترسان از لحظه‌ای که بالاخره باید شماره‌ی مثلِ پریری را می‌گرفتم و صدای جیک را می‌شنیدم که تأیید می‌کرد دایره از پرونده کنارش گذاشته. البته که یک وعده غذای خوب می‌توانست کمک کند؛ اما ترتیبِ گرسنگی‌ام را با کیک شکلاتی قارچ‌پسته داده بودم. یا این که می‌شد بروم سینما فیلمی ببینم و چیزی بکشم. اما وقتی عرق آن‌جور به تنت نشسته باشد، تنها علاجِ پایدار راه آمدن است: اضطراب را بپذیری، افسرده باشی، آرام بمانی، و بگذاری روالِ امور ببرد آن‌جا که می‌برد.

تلفن چی: عصر به خیر. مثل پریری. آقای پیر؟ هی، رالف، تو جیک پیر به چشمت خورده؟ آلو آقا — آدمی که بی‌شین توی باره. وصل می‌کنم.
ت. ک.: ممنون.

(بار پریری را یاد آمد؛ به‌خلاف خود مثل، جذابیت کُمیک‌آستریپ‌وار خاصی داشت. مشتری‌های گاوچران، دیوارهایی کارن‌شده، مزین به کلاه‌های مکزیکی، یک دست‌شویی برای «نره‌خرها»، یکی دیگر برای «خوشگل‌خانم‌ها»، و دستگاه پنخشِ موسیقی‌بی‌مختص دِلنگ‌دِلنگ‌های موسیقی کانتِری و وسترن. صدای غُرش دستگاه پنخش موسیقی بهم فهماند مسئول بار گوشی را برداشته.)

مسئول بار: جیک پیر! یه کسی کارت داره. آلو آقا. می‌خواد بدونه کی کارش داره؟

ت. ک.: یه دوستی از نیویورک.

صدای جیک: (از دور؛ همچنان که به تلفن نزدیک می‌شود، صدا بالاتر می‌رود) البته که من یه دوست‌هایی تو نیویورک دارم. تو توکیو، تو بمبئی. سلام دوست من از نیویورک.

ت. ک.: صدات سر حال به‌نظر می‌آد.

جیک: به سر حالی آنتِر لوطی‌ها تقریباً.

ت. ک.: می‌تونی حرف بزنی؟ یا باید بعدتر زنگ بزنم؟

جیک: الان خوبه. این جا این قدر سروصداس که هیشکی نمی‌تونه حرف‌هامو بشنوه.

ت. ک.: (محتاط و دودل، نگرانِ سر باز کردنِ زخم‌ها) اوضاع چه‌طور پیش می‌ره؟

جیک: خیلی وفقِ مراد نیست.

ت. ک.: قضیه‌ی دایره‌س؟

جیک: (گیج و متعجب) دایره؟

ت. ک.: خب، فکر کردم ممکنه سرِ راهت سنگ انداخته باشن.

جیک: اون‌ها سرِ راهِ من هیچ سنگی ننداخته‌ن. ولی من دارم جلو پاشون کلی می‌ندازم. یه مُشتِ احمق. نه، قضیه‌ی اون جاگرِ کودنه. رئیس‌پستخونه‌ی عزیزمون. عینِ یه جوجه‌ی بزدله. می‌خواد از مرغدونی جیم شه. من هم نمی‌دونم چه‌جوری جلوشو بگیرم، ولی باید بگیرم.

ت. ک.: چرا؟

جیک: «کوسه گرفتن طعمه لازم داره.»

ت. ک.: تو با جاگر حرف زده‌ی؟

جیک: ساعت‌ها. الان پیش منه. اون‌جا گوشه‌ی بارِ عینِ یه خرگوش‌کوچولوی سفید نشسته، آماده که پیره تو سوراخ.

ت. ک.: خب، می‌تونم حالشو بفهمم.

جیک: از پَسِش برنمی‌آم. باید دودستی این آقای پیرِ نازک‌نارنجیو بچسبم. ولی چه‌جوری؟ شصت و چهار سالشه؛ یه بسته پول تو دستشه و مستمری هم که براش می‌آد. هنوز پسره؛ نزدیک‌ترین قوم‌و‌خویشِ زنده‌ش هم باب کوئینه! تورو خدا. حالا اینو تحویل بگیر؛ هنوز باورش نمی‌شه کوئینِ ایسن کارو کرده. می‌گه آره، ممکنه یه کسی بخواد به من صدمه بزنه، ولی امکان نداره این آدم کوئین باشه؛ اون از گوشت و خونِ منه. فقط یه چیز هست که دودلش می‌کنه.

ت. ک.: به بسته‌ه ربط داره؟

جیک: آ — ها.

ت. ک.: دست خط؟ نه، اون‌که امکان نداره. حتماً عکسه‌س.

جیک: عکسِ قشنگیه. فرق داره، شبیه بقیه‌شون نیست. از یه نظر: بیست سالی قدمتِ عکسه‌س. تو بازارِ روزِ ایالت گرفته شده؛ جاگرِ داره تو رژه‌ی باشگاه

کیوانیز قدم رو می‌ره — کلاه کیوانیز هم سرشه. کوئین عکسه رو گرفته. جاگر می‌گه دیده که اون عکسه رو گرفته؛ برا این یادشه چون از کوئین خواسته بوده یه نسخه بهش بده، کوئین هم هیچ‌وقت این کارو نکرده.

ت. ک.: این قضیه باید باعث شه رئیس پستخونه خوب به ماجرا فکر کنه. ولی شک دارم جلوه هیئت منصفه خیلی کاری از پیش بیره.

جیک: راستش برا رئیس پستخونه هم خیلی کاری از پیش نمی‌بره.

ت. ک.: ولی این قدری وحشت برش داشته که بذاره از شهر بره؟

جیک: قطعاً ترسیده. ولی حتا اگه ترسیده بود هم هیچی نیست که این‌جا نگهش داره. می‌گه همیشه برنامه‌ش این بوده که سال‌های آخر زندگیشو بره سفر. کار من اینه که سفره رو به تأخیر بندازم. برا یه مدت نامعلومی. گوش کن، بهتره من خیلی خرگوش کوچولومو تنها نذارم. خب، برام آرزوی موفقیت کن. در تماس هم بمون.

برایش آرزوی موفقیت کردم، ولی موفق نبود؛ یک هفته بعد رئیس پستخانه و کارآگاه هر کدام راه خودشان را رفته بودند؛ اولی چمدان بست به قصد سیاحت دور دنیا، دومی هم چون دایره از این پرونده کنارش گذاشت.

این یادداشت‌ها برگرفته از روزنوشت‌های شخصی من‌اند: از ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹.

۲۰ اکتبر ۱۹۷۵: با جیک صحبت کردم، خیلی زهر بود؛ از همه‌ی حرف‌هایش تلخی می‌بارید. گفت «شیطونه می‌گه بی خیال این دلار ایالتی» شود و کارش را ول کند، استعفایش را بنویسد، برود آرگن، و توی مزرعه‌ی پسرش کار کند. «ولی تا وقتی این‌جا تو دایره‌ام، هنوز یه بختی برام هست.» ضمن این‌که اگر الان کارش را ول کند ممکن است مستمری بازنشستگی‌اش را از دست بدهد، رفتاری ملوکانه که مطمئنم از پسش برنمی‌آید.

۶ نوامبر ۱۹۷۵: با جیک صحبت کردم. گفت در شمال شرقی ایالت گرفتار یک موج گاودزدی همه گیر شده اند. دزدها شبها گاوها را می بَرند، بار می کنندشان داخل کامیون، و می رانند تا داکوتا. گفت او و چند مأمور دیگر چند شب اخیر را بیرون در فضای باز گذرانده اند، بین گله ی گاوها، منتظر دزدهایی که مطلقاً رو نشان نداده اند: «وای، اون بیرون سرده ها! من سنم برا این جور کارهایی که آدم پوست کلفت می خواد، زیادی بالاس.» گفت مریلی کانر رفته ساراسوتا.

۲۵ نوامبر ۱۹۷۵: عید شکرگزاری. امروز صبح بیدار شدم، و به جیک فکر کردم، و یادم آمد درست یک سال پیش بود که «بخت بلند»ش به سراغش آمد: برای شام رفته بود پیش آدی و آدی از کوئین و رود آبی برایش گفته بود. جلو زنگ زدنم بهش را گرفتم؛ احتمالاً حالش را بیشتر وخیم کند تا این که تسکینی باشد، کنایه های زهردار و دردناکی گره خورده به این سالگرد خاص. زنگ زدم به فرد ویلسن و همسرش، آلیس، و برای شان آرزوی شادی و سلامتی کردم. فرد درباره ی جیک پرسید؛ گفتم آخرین خبری که دارم این که درگیر تعقیب گاودزدها است. فرد گفت «آره، دارن یه کاری می کنن که پاشو از اون پرونده بپرن. دارن سعی می کنن ذهنشو از اون یکی ماجرا دور نگه دارن، همون که آدم های دایره بهش می گن "قضیه ی مارزنگی ها". یه یاروی جوونیو به اسم نلسون گذاشتن سر پرونده؛ ولی فقط برا حفظ ظاهره. به لحاظ قانونی پرونده بازه؛ ولی دایره عملاً خط کشیده روش.»

۵ دسامبر ۱۹۷۵: با جیک صحبت کردم. اولین چیزی که گفت این بود: «خوشحال می شی که بشنوی رئیس پستخونه صحیح و سالم تو هونولولوئه. برا همه کارت پستال می فرسته. مطمئن یکی هم برا کوئین فرستاده. خب، اون باید می رفته هونولولو، من نباید.» گفت کماکان «درگیر قضیه ی گاودزدیهم.

حالم هم ناجور ازش به هم می‌خوره. باید برم تو دارودسته‌ی دزدها. اون‌ها صد برابر پولیو که من درمی‌آرم، درمی‌آرن.»

۲۰ دسامبر ۱۹۷۵: از طرف مریلی کانر کارتِ تبریکِ کریسمسی براریم آمد. نوشته «ساراسوتا خیلی زیباست! این اولین زمستانی است که من در منطقه‌ای گرمسیری‌ام، و صادقانه می‌توانم بگویم دلم برای خانه تنگ نشده. می‌دانستی ساراسوتا به خاطر میزبانی اجراهای زمستانی سیرک برادران رینگلینگ معروف است؟ من و دخترعمویم اغلب با ماشین به دیدن تمرین اجراکننده‌هایش می‌رویم، بهترین تفریح است! با یک زنِ روس دوست شده‌ایم که تمرینِ بندبازی می‌کند. شاید خدا خواست و سال نوی دیدمت؛ لطفاً هدیه‌ی ناقابلِ مرا هم، که همراه این نامه است، نگاهی بینداز.» هدیه یک عکس آماتوری خانوادگی بود از آدی، مال زمان نوجوانی‌اش. شاید شانزده‌ساله. ایستاده وسط یک باغِ گل، لباسِ تابستانی سفیدی تنش، کش سرِ همخوانی بسته به موهایش، و توی بغلش بچه‌گربه‌ای سفید، که جوری نگهش داشته انگار به شکنندگی شاخ‌وبرگ‌های دوروبرش است؛ بچه‌گربه دارد خمیازه می‌کشد. مریلی پشت عکس نوشته بود: آدلید مینروا میسن. متولد ۱۴ ژوئن ۱۹۳۰. دوباره صداشده‌ی ۲۹ اوت ۱۹۷۵.

۱ ژانویه ۱۹۷۶: جیک زنگ زد — «سال نو مبارک!» صدایش حس‌وحال گورکنی را داشت که دارد گورِ خودش را می‌کند. گفت روزِ عید را در تخت‌خواب به خواندنِ دیوید کاپرفیلد گذرانده. «دایره یه مهمونی بزرگ داده بود. ولی من نرفتم. می‌دونستم اگه برم حق یه چندتایی آدمو می‌ذارم کف دست‌شون. شاید کلی آدمو. بدحال باشم یا هوشیار، هر وقت دوروبرِ رئیس، تنها کاری که ازم برمی‌آد نکنم اینه که عین یه کیسه‌بوکس نیفتم به جونِ اون شیکم گنده‌ش.» بهش گفتم سرِ کریسمس کارتِ تبریکی از مریلی براریم آمده و عکس آدی را که همراهش بود برایش توصیف کردم؛ گفت

آره، مریلی برای او هم عکسی خیلی شبیه این فرستاده: «ولی معنیش چی؟ اینی که نوشته — دوباره صداشده؟» وقتی سعی کردم اصطلاح را آن قدری که می فهمیدم برایش توضیح دهم، با غرغری مانع شد: ماجرا برای او زیادی خیال بافانه بود؛ و گفت «من عاشق مریلی ام. همیشه گفته ام زن دوست داشتنی یه. ولی ساده لوحه. فقط یه ذره ساده لوحه.»

۵ فوریه ی ۱۹۷۶: هفته ی پیش برای عکس آدی قابی خریدم. جا دادمش روی میزی توی اتاق خوابم. دیروز برداشتم و گذاشتمش توی کشو. زیادی زنده و آزاردهنده بود — به خصوص خمیازه ی بچه گربه هه.

۱۴ فوریه ی ۱۹۷۶: سه تا کارت تبریک ولتاین — یکی از معلم مدرسه ای پیر، خانم وود؛ یکی دیگر از حساب دار مالیاتی ام؛ و سومی با امضای «با عشق، باب کوئین». قطعاً شوخی است. کم دی سیاهی زاده ی ذهن جیک؟

۱۵ فوریه ی ۱۹۷۶: به جیک زنگ زدم، و اعتراف کرد که بله، او کارت تبریک ولتاین را فرستاده بوده. گفتم خب، حتماً روی پا بند نبوده ای. گفت «نبودم».

۲۰ آوریل ۱۹۷۶: نامه ی کوتاهی از جیک که سردستی روی سر برگ مثل پریری نوشته شده: «دو روز است این جایم و دارم شایعه ها را می شنوم، بیشتر وقت ها توی کافه اکی. رئیس پستخانه کماکان در هونولولو است. خوانیتا کوئین سکنه ی مغزی حسابی ناجوری را رد کرده. از خوانیتا خوشم می آید و برای همین خبرش را که شنیدم متأسف شدم. اما شوهرش سر حال و قیراق است. من هم بیشتر می پستدم حالش همین باشد. دلم نمی خواهد تا قبل این که من ضربه ی نهایی را بهش بزنم، اتفاقی برایش بیفتد. ممکن است دایره این قضیه را فراموش کرده باشد، اما من نه. من هیچ وقت دست بر نمی دارم. با احترام...»

۱۰ ژوئیه ی ۱۹۷۶: دیشب به جیک زنگ زدم، دو ماه بیشتر بود ازش خبری نداشتم. مردی که باش حرف زدم جیک پیر تازه ای بود، یا به عکس،

همان جیک پیر قدیمی، پرشور، خوش‌بین — انگار بالاخره از خوابی مخمور سر برآورده باشد، عضلاتش استراحت کرده، آماده و بی‌قرار کار. سریع فهمیدم چی سر شوقش آورده: «افتادم پی گرفتن یه شیطون پلید. از اون معرکه‌هاش.» معلوم شد معرکه، به رغم آن‌که این لفظ در دلش رگه‌ای کنج‌کاو‌ی برانگیز نهفته دارد، قاتل خیلی معمولی‌یی است؛ یا به‌نظر من که این جور آمد. مردی جوان، بیست و دوساله، که توی مزرعه‌ای کوچک تنها همراه پدربزرگی پیر زندگی می‌کرده. پیش‌تر در بهار نوه پیرمرد را کشته بود. تا اموال او را ارث ببرد و پولی را بدزد که قربانی لای تشکی قایم کرده بود. همسایه‌ها متوجه غیبت کشاورز شده بودند و دیده بودند جوان سوار ماشین نو پُردنگ‌وفنگی است. پلیس خبر شده بود و سریع فهمیده بودند نوه، که هیچ توضیحی برای غیبت ناگهانی و کامل خویشاوندش نداشت، ماشین نو را با اسکناس‌هایی طرح قدیم خریده. مظنون نه قبول و نه رد می‌کرد که پدربزرگش را کُشته؛ گرچه مأموران مطمئن بودند کار او است. گرفتاری این بود: خبری از جسد نبود. بی‌نعلش نمی‌توانستند کسی را دستگیر کنند. اما هر چه گشته بودند باز قربانی ناپیدا مانده بود. پلیس محلی از «دایره‌ی تحقیقات جرم‌شناسی ایالتی»، درخواست کمک کرده بود و جیک شده بود مأمور پرونده. «جالبه. پسره خیلی باهوشه. هر کاری با پیرمرده کرده باشه خیلی بی‌رحمانه بوده. اگه جسدو پیدا نکنیم، قسر درمی‌ره. ولی من مطمئنم جسد یه جایی تو مزرعه‌هه‌س. شَمَم از همه‌نظر بهم می‌گه نعلش بابابزرگو تیکه‌تیکه کرده و هر تیکه رو یه جای مختلف چال کرده. تنها چیزی که لازم دارم کله‌س. اگه مجبور بشم تمام مزرعه رو جریب‌به‌جریب، اینج‌به‌اینج شخم بزنم هم پیدااش می‌کنم.» تماس‌مان که تمام شد، حس فوران خشم داشتم؛ و حسادت: نه فقط درد، بلکه زخم ضربه‌ای رذیلانه، انگار تازه از خیانت معشوقی باخبر شده باشم. حقیقت این بود که من دلم نمی‌خواست جیک به هیچ پرونده‌ای جز آنی که من علاقه‌مندش بودم، علاقه‌مند شود.

۲۰ ژوئیه ۱۹۷۶: تلگرافی از جیک. سر یک دست دو پا را یافتم تمام رفتم ماهی‌گیری جیک. در حیرتم چرا جای زنگ زدن تلگراف فرستاده. ممکن است فکر کرده باشد از موفقیتش عصبانی می‌شوم؟ من که خوشحالم، چون می‌دانم غرور و عزت‌نفسش بالاخره تا حدی برگشته. فقط امیدوارم جایی که گفته «رفتم ماهی‌گیری»، حول و حوش رود آبی باشد.

۲۲ ژوئیه ۱۹۷۶: نامه‌ی تبریکی برای جیک نوشتم و بهش گفتم دارم سه ماه می‌روم فرنگ.

۲۰ دسامبر ۱۹۷۶: کارت تبریک کریسمسی از سارا سوتا. «اگر یک وقت این دوروبرها آمدی، سری به ما بزن. خدا پشت و پناهت. مریلی کانر.»

۲۲ فوریه ۱۹۷۷: نامه‌ی کوتاهی از مریلی: «من هنوز مشترک روزنامه‌ی شهرمانم، و فکر کردم ممکن است بریده‌ی روزنامه‌ی همراه این نامه برایت جالب باشد. من برای شوهرش نامه‌ی تسلیت فرستاده‌ام. آن زمان که آدی گرفتار تصادف شد، شوهره نامه‌ی خیلی زیبایی برای من فرستاده بود.» بریده‌ی روزنامه آگهی ترحیم خوانیتا کوئین بود؛ در خواب مُرده بود. شگفت این‌که خبری از مراسم یا خاک‌سپاری‌ی نبود، چون مرحوم خواسته بود جسدش را بسوزانند و خاکسترش را به رود آبی بپارند.

۲۳ فوریه ۱۹۷۷: زنگ زدم به جیک. خیلی دست‌پاچه گفت «سلام رفیق! دیگه کامل غریبه شده‌ی ها.» حقیقت ماجرا این بود که من از سوئیس نامه‌ای برایش فرستاده بودم که او جواب نداده بود؛ و هر چند آخر هم نتوانستم پیدایش کنم، اما طی تعطیلات کریسمس دوبار بهش زنگ زده بودم. «هاه، آره، اُرگن بودم.» بعد رفتم سر اصل ماجرا، آگهی ترحیم خوانیتا کوئین. همچنان که می‌شد پیش‌بینی کرد، گفت «من مشکوکم.» و وقتی پرسیدم چرا، جواب داد «جسد سوزوندن همیشه منو مشکوک می‌کنه.» یک ربع دیگر حرف زدیم، اما گفت‌وگوی زورکی تصنعی‌یی بود، او بی‌خود

داشت سعی می‌کرد. شاید من او را یاد ماجراهایی می‌اندازم که برای آسودگی وجدانش، شروع کرده به تلاش برای فراموش کردن‌شان.

۱۰ ژوئیه ۱۹۷۷: جیک زنگ زد، سرِ ذوق. بی‌مقدمه چینی اعلام کرد «گفتم که بهت، جسد سوزوندن همیشه منو مشکوک می‌کنه. باب کوئین تازه داماد شده! خب، همه می‌دونستن یه خونواده‌ی دیگه داره، یه زنی با چهارتا بچه که پدرشون جناب کوئینه. تو آپلشن قایم نگه‌شون داشته بود، یه جایی جنوب غربی مزرعه‌ش، تقریباً صد مایلی. هفته‌ی پیش با خانمه ازدواج کرد. عروس و بچه‌ها رو آورد مزرعه، مغرور و مفتخر. خوانیتا احتمالاً تو قبر می‌لرزید — اگه قبری داشت.» گیج و مبہوت شتاب روایت جیک، احمقانه پرسیدم «بچه‌ها چند سال‌شونه؟» گفت «کوچیکه ده و بزرگه هیفده. همه‌شون دختر. بهت بگم ها، شهر هنگامه‌ای شده. آره، این مردم با قتل کنار می‌آن، چندتا دونه جنایت به هم نمی‌ریزدشون، ولی فهم و تحمل این‌که سروکله‌ی شوالیه‌ی تابناک‌شون، قهرمان بزرگ جنگ‌شون، با یه زن و چهارتا کوچولوی زنه پیدا بشه، از عهده‌ی این اعضای کلیسای پرسببتری خارجه.» گفتم «من برا اون بچه‌ها ناراحتم. برا زنه هم.» جیک گفت «من غصه‌هامو نگه می‌دارم برا خوانیتا. اگه نعشی وجود داشت برا نبش قبر، شرط می‌بندم پزشک قانونی، یه مقدار حسابی بی‌نیکوتین توش پیدا می‌کرد.» گفتم «من شک دارم. اون خوانیتا رو عذاب نمی‌داد. خوانیتا گیر نوشیدنی بود. کوئین ناجی اون بود. کوئین عاشقش بود.» جیک آهسته گفت «فکر کنم کماکان به‌نظرت این ماجرا هیچ ربطی به اتفاقی که برا آدی افتاد نداره.» گفتم «اون می‌خواست آدی رو بکُشه. نهایتاً هم این کارو می‌کرد. ولی سرِ اون ماجرا آدی واقعاً غرق شد.» جیک گفت «شرّ مشکلو براش کُندا خيله‌خب، ماجرای کلم اندرسن رو توضیح بده، ماجرای باکسترها رو.» گفتم «آره، این‌ها همه کارِ کوئین بود. باید این کارها رو می‌کرد. اون منجی‌یه که

یه تکلیفی داره.» جیک گفت «پس چرا گذاشت رئیس پستخونه‌هه از چنگش دربره؟» گفتم «دررفته؟ حدس من اینه که آقای جاگر پیر یه وعده‌ی ملاقاتی تو سامارا در انتظارشه. کوئین یه روزی سرِ راهش سبز می‌شه. تا این اتفاق نیفته کوئین آروم نمی‌گیره. این آدم عاقل نیست، می‌دونی که.» جیک قطع کرد، اما نه پیش از آن‌که به لحنی گزنده پرسد «تو که عاقل هستی؟»

۱۵ دسامبر ۱۹۷۷: پشت ویتترین یک گروبی فروشی کیف‌پول سیاه‌رنگی دیدم از چرم سوسمار. سروریش درست‌ودرمان بود؛ و رویش حک شده بود. ج. پ. خریدمش، و چون آخرین گفت‌وگومان با اوقات‌تلخی تمام شده بود (او اوقاتش تلخ بود نه من) فرستادمش برای جیک، هم هدیه‌ی کریسمس بود و هم دعوت به آشتی.

۲۲ دسامبر ۱۹۷۷: کارت تبریکِ کریسمسی از خانم کانرِ باوفا: «دارم توی سیرک کار می‌کنم! نه، بندباز نیستم. متصدی پذیرشم. معرکه‌س! با آرزوی بهترین‌ها در سال جدید.»

۱۷ ژانویه‌ی ۱۹۷۸: چهار خط سرسری از جیک که بابت کیف‌پوله ازم تشکر کرده — خشک، بیش‌ازحد کوتاه. پذیرای اشاره‌های نامستقیم. دیگر برایش نامه نمی‌نویسم و زنگ نمی‌زنم.

۲۰ دسامبر ۱۹۷۸: کارت تبریکِ کریسمسی از مریلی کانر، فقط امضایش؛ از جیک هیچی.

۱۲ سپتامبر ۱۹۷۹: فرد ویلسن و همسرش هفته‌ی پیش نیویورک بودند، سرِ راه‌شان به اروپا (نخستین سفرشان)، و به قدر آدم‌هایی که می‌روند ماه‌عسل خوشحال بودند. شام بردم‌شان بیرون؛ همه‌ی حرف‌ها حول هیجانِ سیاحتِ قریب‌الوقوع‌شان می‌گشت، تا این‌که وقت انتخابِ دسر فرد گفت «متوجهم که هیچ حرفی از جیک نزده‌ی ها.» وانمود کردم از حرفش متعجب شده‌ام، و خیلی بی‌اعتنا گفتم بیشتر از یک سال است که از جیک خبری

ندارم. فرد زیرکانه پرسید «شما رفقا باهم دعوایی کرده‌ین؟» من شانه انداختم. «موضوع خیلی روشن و مشخصی نبوده. ولی سر همه‌چی هم‌رأی و هم‌نظر نبوده‌یم.» بعد فرد گفت «جیک این اواخر مشکلات جسمی بدی داشته. ریه‌ش آب آورده. آخر این ماه داره بازنشست می‌شه. حالا به من ربطی نداره ولی فکر کنم کار قشنگی بود اگه بهش زنگ می‌زدی. دقیقاً همین الانه که دست دوستی احتیاج داره.»

۱۴ سپتامبر ۱۹۷۹: تا ابد ممنون فرد ویلسن خواهم بود؛ باعث شد راحت غرورم را زیر پا بگذارم و به جیک زنگ بزنم. امروز صبح حرف زدیم؛ جووری بود انگار دیروز باهم حرف زده بودیم، پریروز هم. امکان نداشت کسی باور کند هیچ‌وقت وقفه‌ای در دوستی‌مان بوده. اخبار بازنشستگی‌اش را تأیید کرد: «فقط شونزده روز تا رفتنم مونده!» — و گفت برنامه‌اش این است که برود پیش پسرش در اُرگن زندگی کند. «ولی قبلش می‌خوام برم یکی دو روزیو تو مُتل پریری بگذرونم. یه کارهای ناتمومی تو شهر دارم. یه اسنادی تو دادگستری هست که می‌خوام برا پرونده‌های خودم بدزدم‌شون. هی، گوش کن! چرا باهم نریم؟ دوباره باهم باشیم واقعاً. می‌تونم تو دِنور بینمت و از اون‌جا با ماشین ببرمت.» لازم نبود جیک مجبورم کند؛ اگر او دعوت‌م نکرده بود، خودم پیشنهادش را می‌دادم: من اغلب، خواب یا بیدار، در رویای برگشتن به آن دهکده‌ی غم‌بار بودم، چون می‌خواستم یک‌بار دیگر کوئین را ببینم — ملاقاتش کنم و باهاش حرف بزنم؛ فقط هم خودمان دوتا باشیم، تنها.

دوم اکبر بود.

جیک پیشنهاد همراهی‌ام را رد کرده بود؛ ماشینش را بهم قرض داد و من بعد ناهار از مُتل پریری زدم بیرون تا به قرارم در مزرعه‌ی بی. کیو. برسم.

آخرین باری را یادم آمد که به این منطقه سفر کرده بودم: ماه تمام، مراتع پوشیده از برف، سرمای گزنده، رمه‌ی به هم پیوسته، دسته‌دسته‌شده، نفس‌های گرم‌شان که در هوای سرد آن‌جا شکل بخار می‌گرفت. حالا در ماه اکتبر، چشم‌انداز متفاوت بود و زیبا: بزرگراه فرش‌شده با خرده‌سنگ‌ها شبیه دریایچه‌ی کم‌عرض سیاهی بود که قاره‌ای طلایی‌رنگ را به دو بخش قسمت می‌کرد؛ در هر طرف ساقه‌های سوخته‌ی گندم رنگ‌باخته‌ی خرمن‌کوب، جا به جا میان‌شان موج‌های خفیف رنگ زرد، سایه‌هایی تیره‌رنگ زیر آسمانی بی‌ابر. نره‌گاوها چراگاه‌ها را بالاوپایین می‌رفتند، و ماده‌گاوها، میان‌شان مادرانی همراه گوساله‌های نوزاد، مشغول چرا بودند، چُرت می‌زدند.

دم ورودی مزرعه، دختر نوجوانی تکیه داده بود به تابلویی، همانی که نشان تبرهای متقاطع رویش بود، لبخند زد، و برایم دست تکان داد که توقف کنم.

دختر نوجوان: عصر به خیر! من نانسی کوئینم. بابام منو فرستاد که پیام بی‌تون. ت. ک.: خب، ممنون.

نانسی کوئین: (حین باز کردن در و سوار شدن) داره ماهی می‌گیره. باید به‌تون نشون بدم جاشو.

(آتش‌پاره‌ی دوازده‌ساله‌ی شاد و سرخوشی بود با دندان‌های کج و کوله. موهای زردرنگ سیرش کوتاه بود؛ سرتاپایش جا به جا کک‌ومک ریخته. فقط لباس شنایی تنش بود. دور یکی از زانوهایش باندپیچ کثیفی بود.)

ت. ک.: (با اشاره به باندپیچ) زده‌ی خودتو داغون کرده‌ی؟ نانسی کوئین: نه، خب، پرتم کرده‌ن.

ت. ک.: پرت؟

نانسی کوئین: پسر بنده پرتم کرد. از اون اسب بدجنس هاس. برا همین که بهش می‌گن پسر بنده. تمام بچه‌های مزرعه رو از رو خودش پرت کرده. بیشتر آدم‌بزرگ‌ها رو هم. من گفتم باشه، شرط می‌بندم می‌تونم ازش سواری بگیرم. گرفتم هم. حدود دو ثانیه اسبه رو روندم.

شما قبلاً این‌جا اومده‌ین؟

ت. ک.: یه بار. کلی سال پیش. ولی شب بود. یه پل چوبی یادم می‌آد —

نانسی کوئین: اوناهاش اون‌جاس!

(از روی پل گذشتیم؛ بالاخره رود آبی را دیدم؛ اما نگاه انداختم

به قدر پرواز مرغ‌های مگس‌خوار تُند و به یک‌باره بود، چون

درختان بالاسرمان، که در بار آخر دیدن بی‌برگ بودند، با

شاخ‌وبرگ پاییزه‌شان، که آسمان را می‌پوشاند، در تلاؤ بودند.)

شما تا حالا آپلتن رفته‌ین؟

ت. ک.: نه.

نانسی کوئین: هیچ وقت؟ بامزه‌س. من تا حالا کسیو ندیده بودم که هیچ وقت آپلتن نرفته باشه.

ت. ک.: چیز خاصی از دست داده‌م؟

نانسی کوئین: هه، اشکالی نداره. ما قبلاً اون‌جا زندگی می‌کردیم. ولی من

این‌جا رو بیشتر دوست دارم. راحت‌تره که از زیر همه‌چی دربرم و اون‌جور

کاریو که دوست دارم بکنم. ماهی‌گیری. شکار کایوت. بابام گفت بابت هر

کایوتی که بکشم یه دلار بهم می‌ده؛ ولی بعد این‌که پولی که باید بهم می‌داد

دویست دلارو رد کرد، کم کردش به ده سنت. خیره‌خب، من که پول لازم

ندارم. من مثِ خواهرهام نیستم، که همیشه جلوی آینه مشغول آرایشن.

من سه تا خواهر دارم. به تون هم بگم که اون‌ها این‌جا خیلی خوشحال

نیستن. اون‌ها از اسب خوش شون نمی‌آد؛ حال شون تقریباً از همه‌چی به هم

می خوره. پسرها. تنها چیزی که بهش فکر می کنن اینه. اون موقع که تو آپلتن زندگی می کردیم، خیلی بابامو نمی دیدیم. شاید مثلاً هفته ای یه بار. برا همین می تونستن عطر و ماتیک بزنن. مادرم با این قضیه مشکلی نداشت. از یه نظرهایی خودش هم خیلی شبیه اون هاس. دوست داره به خودش برسه و ریخت و قیافهش خوشگل باشه. ولی بابام خیلی سخت گیره. نمی ذاره خواهرهام با کسی بپلکن، یا ماتیک بزنن. یه بار چندتا از دوست های قدیمی شون با ماشین از آپلتن اومدن این جا، بابام هم دم در با تفنگ رفت سراغ شون؛ حرف آخرو به شون زد، گفت دفعه ی بعدی که تو زمین هاش ببیند شون، مغزشونو با گوکه می پاشونه بیرون. آه آه، اون ها پا گذاشتن به فرار! دخترها اون قدر گریه کردن که مریض شدن. ولی ماجرا کلاً برا من ته خنده بود.

اون دورا حیه رو می بینن تو جاده؟ اون جا وایسین.

(ماشین را متوقف کردم؛ جفت مان پیاده شدید. با انگشت گذاری

را وسط درختان نشان داد: مسیری تاریک، پوشیده از برگ،

سراشیب.)

این راه رو بگیرین و برین.

ت. ک: (ناگهان ترسان از تنها رفتن) تو با من نمی آی؟

نانسی کوئین: بابام خوشش نمی آد وقتی داره صحبت کاری می کنه کسی دوروبر باشه.

ت. ک: باز هم ممنون.

نانسی کوئین: خواهش می کنم!

پیاده و سوت زنان دور شد.

جاهایی از مسیر چنان از دار و درخت پُر بود که باید شاخه ها را خم

می کردم، می پاییدم صورتم نکشد به برگ ها. بوته های خار، تیغ هایی

عجیب و غریب می‌گرفتند به شلوارم؛ بالای درخت‌ها کلاغ‌ها قارقار می‌کردند، جیغ می‌کشیدند. یک جغد دیدم؛ این که روز جغد بینی غریب است؛ رو بهم پلک زد، اما تکان نخورد. یک جا پایم اتفاقی رفت توی کندویی — کُنده‌ی درخت پوکی پُر زنبورهای سیاه وحشی. در تمام این مدت صدای رودخانه را می‌شنیدم، صدای بلند حرکت نرم و آرام پرتلاطمش را؛ بعد سر پیچی وسط مسیر خود رودخانه را دیدم؛ کوئین را هم دیدم.

لباس ضدآب تنش بود، و انگار چوب میزانی باشد دست رهبر ارکستر، چوب ماهی‌گیری نرم و منعطفی را بالا نگه داشته بود. تا کمر در آب بود. کله‌ی بی‌کلاهش را از نیم‌رخ دیدم؛ موهایش دیگر جا به جا خاکستری نبودند — عین کفی که دور لب‌هایش را گرفته بودند سفید. خواستم برگردم و فرار کنم، چون صحنه برآیم به شدت یادآور آن یکی روز بود، آن خیلی وقت پیشی که بدل کوئین، روحانی بیلی جو اسنو، وسط آبی که تا کمرش آمده بود، انتظارم را می‌کشید. به یک‌باره اسمم را شنیدم؛ کوئین داشت صدایم می‌کرد، همچنان که می‌آمد طرف کرانه‌ی رود، اشاره می‌کرد که بروم نزدیکش.

فکرم یکهو رفت سمت گاوهای جوانی که دیده بودم توی آن مراتع طلایی‌رنگ ول می‌گشتند. کوئین، آن لباس ضدآب پرتلاؤ تنش، آن‌ها را یادم می‌آورد — سرزنده، قوی، خطرناک؛ موهای سفیدتر شده‌اش به کنار، ذره‌ای پیر نشده بود؛ در واقع به نظر کلی سال جوان‌تر هم می‌آمد، مردی پنجاه‌ساله در کمال سلامت.

لبخند زنان نشست روی تخته‌سنگی، و به من اشاره کرد بهش ملحق شوم. قزل‌آلایایی را که گرفته بود نشانم داد. «بفهمی نفهمی لاغر مردنی‌آن. ولی تغذیه‌شون خوب بوده.»

اسم نانسی را آوردم. خندید و گفت «نانسی. هاه، آره، بچه‌ی خوییه.» به همین بسنده کرد. اشاره‌ای به مرگ زنش نکرد، یا به این نکته که دوباره ازدواج کرده: حتم پنداشته بود از شرح احوالاتِ اخیرش باخبرم.

گفت «جا خوردم وقتی بهم زنگ زدی.»

«آه؟»

«نمی دونم. الکی جا خوردم. کجا مونده‌ی؟»

«تو مثل پریری. کجا دیگه می شه رفت؟»

بعد سکوتی، و کمابیش با خجالت، پرسید «جیک پیر هم همراهته؟»
با سر تأیید کردم.

«یه کسی بهم گفت داره از دایره می ره.»

«آره. داره می ره اُرگن زندگی کنه.»

«خُب، فکر نکنم دیگه هیچ وقت اون پری رو بینم. خیلی بده این. ما می تونستیم رفقای حسابی بی باشیم. اگه اون همه شک و ظن نداشت. تف به روحش، حتا فکر می کرد آدی میسن بیچاره رو من غرق کردم!» خندید؛ بعد چهره درهم کشید. «من این جوری به قضیه نگاه می کنم: دست خدا بود.» دست خودش را بالا آورد؛ رودخانه از لای انگشتان بازش در دید بود، چون روبان ریش ریشی سیاه لای انگشت ها این سو و آن سو می خرامید. «کار خدا بود. اراده‌ی خودش.»

Truman Capote
Hand-carved Coffins

A Non-fiction account of an American Crime
Translated by Behrang Rajabi



Cheshmeh Publications
TEHRAN



اضطراب، همچنان که هر روان‌پزشکِ گران‌قیمتی به‌تان خواهد گفت، حاصلِ افسردگی است؛ اما افسردگی، همچنان که همان روان‌پزشک در جلسه‌ی دوم و بعد دریافتِ حق‌ویزیتِ بعدی آگاه‌تان خواهد کرد، حاصلِ اضطراب است. تمامِ بعدازظهر را در این چرخه‌ی پُرملال دور زدم. دَمِ غروبِ دیگر دو خوره باهم همراه شده بودند؛ اضطراب که با افسردگی آمیخت، نشستم و زُل زدم به اختراعِ جنجالی آقای پِل، ترسان از لحظه‌ای که بالاخره باید شماره‌ی مُتلِ پِری را می‌گرفتم و صدای جیک را می‌شنیدم که تأیید می‌کرد دایره از پرونده کنارش گذاشته.

- از متن کتاب -